

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

جماعتی از مهاجر و انصار، آهسته می آمد و ابو عبیده ابن جراح حاجب وار از پیش می آمد و سید از دنباله ی وی می آمد، تا به بالای مکه درآمدند و آن جایگاه قبه ی سید بزدند و لشکر فرود آمد.

و صفوان ابن امیه و عکرمه ابن ابی جهل و سهیل ابن عمرو و این چند تن از مهتران قریش لشکری راست کردند و پناه به کوهی بردند از کوه های مکه و گذر خالد ابن ولید بر ایشان بود. چون خالد با لشکر خود نزدیک ایشان رسید، ایشان فرود آمدند و با خالد ابن ولید جنگ در پیوستند و جنگی سخت بکردند و از هر دو جانب، جماعتی به قتل آمدند و به عاقبت، خالد ابن ولید ایشان را به هزیمت کرد.

و سید امیران لشکر را فرموده بود که جنگ نکنند الا با کسی که جنگ کند. گفت «اگر جنگ کنند، شما نیز جنگ کنید!» و فرموده بود جماعتی از قریش را — به تعیین — که اگر ایشان دریابند، زینهار ندهند و ایشان را به قتل آورند و اگر چه ایشان تقدیراً در میان آستار کعبه گریخته باشند یا دست در حلقه ی کعبه زده باشند. و این قوم جماعتی بودند که هر یکی گناهی داشتند و گناهی بزرگ کرده بودند و سید به غایت رنجیده بود. و از جمله ی ایشان، یکی آن بود که دبیری سید کردی و وحی نبشتی و بعد از آن، مُرتد شد و از مدینه بگریخت و به مکه آمد — پیش قریش. و این شخص در قبیله ی بنی امیه بود و چون او را طلب کردند، بگریخت و پناه با امیرالمؤمنین عثمان برد. و عثمان او را پنهان کرد تا چند روز برآمد و مردم همه آرمیده شدند. بعد از آن، او را بگرفت و در پیش سید آورد و از بهر او شفاعت کرد. و سید ساعتی خاموش شد و بعد از آن، او را به عثمان بخشید.

و چون عثمان رفته بود، سید اصحاب را گفت «چرا چون من خاموش شده بودم، او را نکشتید؟»

گفتند «یا رسول الله، ما ندانستیم. اشارتی می بایست کردن.»

سید گفت «پیغامبر خدای کس را به اشارت نکشد.»

و بعد از آن، این مرد بیامد و مسلمان شد. و در عهد خلافت عمر او را عمل دادند. و همچنین، در عهد خلافت عثمان، او را عمل دادند. و این شخص از قبیله ی بنی عامر بود و او را عبدالله ابن سعد گفتندی.

و دیگر یکی بود که سید فرموده بود که او را زینهار ندهند و هر کجا وی را بیابند

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بکشند: عبدالله ابن خطل بود که مسلمان شده بود و سید او را عامل زکات گردانیده بود تا از عرب که اطراف نشین بودند زکات استدی. بعد از آن، یکی از مسلمانان بکشت و مُرتد گشت و باز مکه گریخت — پیش قُریش. و او را دو کنیزک بود مُغنیه و ایشان را فرموده بود تا در مجلس قُریش، در غنا، هجو سید گفتندی. پس چون سید فرموده بود که وی را بکشند و بفرمود که کنیزکان وی هر کجا بیابند بکشند، پس عبدالله ابن خطل را بیافتند و بکشند و از کنیزکان یکی بیافتند و بکشند و یکی دیگر بگریخت.

و یکی دیگر که سید فرموده بود که وی را بکشند، عکرمه ابن ابی جهل بود و او نیز بگریخت و به جانب یمن شد. و بعد از آن، اُمّ حکیم بنت حارث ابن هشام که زن وی بود و خویشاوند سید بود و مسلمان شده بود، زینهار وی بخواست. و سید وی را زینهار داد. و وی برخاست و از دنباله‌ی شوهر به یمن رفت و او را باز پس آورد. و چون بیامد، به خدمت سید آمد و مسلمان شد.

و برادر ابوجهل، حارث ابن هشام، و زهیر ابن ابی امیه ابن مغیره در روز فتح مکه، هر دو گریخته بودند و به خانه‌ی اُمّ هانی رفته بودند. و ایشان — هر دو — خویشاوند وی بودند و اُمّ هانی خواهر علی بود — دختر ابوطالب. و چون مُرتضا علی به خانه‌ی اُمّ هانی شد و بدانست که ایشان آن جایگاهند، شمشیر برکشید و برخاست که ایشان — هر دو — به قتل آورد. اُمّ هانی بدوید و ایشان — هر دو — از پیش مُرتضا علی بگریزید و در خانه پنهان کرد و در از پیش بیست و زود بیرون مکه دوید — آن جایگاه که سید فرود آمده بود.

اُمّ هانی حکایت کرد که چون بیامدم، سید را فرود آمده بود. سید را دیدم به بالای مکه و غسلی می‌کرد و فاطمه ایستاده بود و جامه‌ی وی در دست داشت. چون از غسل فارغ شد و جامه درپوشید، هشت رکعت نماز چاشت بکرد. و چون از نماز فارغ شده بود، روی باز من کرد و گفت «مَرَحَبَا وَاَهْلًا، یا اُمّ هانی. خیر است. به چه کار آمده‌ای؟» پس من احوال حارث ابن هشام و زهیر ابن ابی امیه بگفتم که «پناه به خانه‌ی من آوردند و مُرتضا علی در آمد و ایشان را بخواهد کشتن و من ایشان زینهار داده‌ام.» پس سید گفت «ای اُمّ هانی، برو و فارغ باش — که هر کی تو ایشان را زینهار دادی و ما نیز وی را زینهار دادیم و هر کی تو او را امین کردی، ما او را امین کردیم. برو و علی را بگوی تا ایشان را هیچ نگوید و تعرّضی نرساند!»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

گفت پیامدم و علی را بگفتم و علی دست از گشتن ایشان برداشت.

چون چند روز برآمده بود و مردم آرامیده بودند، سیّد روزی برنشست و پیامد و همچنان که بر سرِ راحله نشسته بود، هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکرد و هر باری، چون به نزدیکِ حَجْرِ الْأَسْوَد رسیدی، نیزه‌ای کوچک در دست داشت و آن نیزه دراز کردی و بر حَجْرِ الْأَسْوَد مالیدی و بگذشتی و طواف کردی. و چون از طواف فارغ شده بود، کلیدِ خانه‌ی کعبه از عثمان ابن طلحه بخواست — که وی کلیددارِ خانه‌ی کعبه بود — و درِ خانه بازگشود و در اندرونِ خانه‌ی کعبه رفت و صورتی چند از چوب پرداخته بودند بر مثالِ کبوتر و در میانِ خانه‌ی کعبه نهاده بودند، پس سیّد آن صورت‌ها همه خرد کرد و به دستِ خود از خانه بیرون انداخت.

و چون از نماز فارغ شده بود، پیامد و بر درِ کعبه بیستاد. مردم همه بر پای خاستند و سر برافراشتند، در انتظارِ آن که سیّد چه خواهد گفتن. و اهلِ مکه جمله حاضر بودند، از قُرَیش و غیره. و بعد از آن، دست در حلقه‌ی خانه زد و گفت «پاکا خدایا که او را نظیر نیست و آن‌باز نیست! اوست که وعده‌ی بنده‌ی خود راست گردانید و نصرتِ بنده‌ی خود بداد و او را بر دشمنانِ خود مظفر و منصور گردانید و لشکرِ احزاب که جمع آمده بودند (یعنی در غزوِ خندق) که مسلمانان به یکبار بردارند و مدینه را خراب و بیاب کنند، به هزیمت کردی — بی جنگی و بعتی که مسلمانان کرده بودند.» آن‌گاه، گفت «بدانید که حق تعالا ما را این کرامت ارزانی داشت و کارِ اسلام بالایی گرفت و دینِ حق ظاهر شد و مسلمانان همه یکی‌اند و هیچ کس را بر هیچ کس تفاخر نیست و تظاهر و نَسَب و بزرگی در قبیله و عشیره، چنان که در جاهلیت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر می‌نمودند و هر دعوی که کسی را در جاهلیت بر کسی بود از خون و مال، برخاست و به حکمِ اسلام آن دعوی باطل شد و همه را زیرِ قدم نهادم و از سرِ آن برخاستم.» و دیگر روی در قُرَیش کرد و گفت «ای قُرَیش، این ساعت حق تعالا شما را اسلام به روزی کرد و در ربقه‌ی طاعتِ ما آورد. باید که با یکدیگر از بهرِ حَسَب و نَسَبِ خود تفاخر نکنید و تکبر ننمایید چنان که در جاهلیت می‌کردید — که مردم همه از آدمند و آدم از خاک است و کسی را بر دیگری فضلی نیست الا به تقوا و ورع و ترسِ خدای و پرهیزگاری در راهِ دین.»

بعد از آن، دیگر بار، روی به قُرَیش آورد و گفت «ای جمعِ قُرَیش، مرا چون یافتید،

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بعد از آن که بر شما و کُشتنِ شما قادر و ظاهر شدم؟»

گفتند «یا رسول الله، آن حِلْم که از تو بدیدیم، از هیچ کس ندیدیم — که برادر با برادر نکند که تو با ما کردی. و همچنین، هیچ کس در حقِ خویشان آن نکند که تو با ما کردی.»
آن وقت، سیّد گفت «اکنون، بروید — که شما را آزاد کردم و هر جُرْمی و خطایی که شما در حقّ من کرده بودید، از سرِ آن برخاستم.»

و دیگر حکمِ قصاص هم اندر آن روز ظاهر کرد و بیان بفرمود که دیتِ قتلِ خطا چند باشد و حکمِ قتلِ عمد چه باشد.

چون این سخن ها گفته بود، فرود آمد و در مسجدِ حَرَم بنشست. و مُرْتَضَا علی بر پای خاست — و کلیدِ خانه‌ی کعبه آن ساعت در دستِ وی بود — و گفت «یا رسول الله، مفتاحِ خانه و حکمِ حِجابت به ما ده، چنان که حکمِ سِقایتِ ما راست، تا حکمِ حِجابت و سِقایت هر دو ما را باشد.»

پس سیّد گفت «عثمان ابنِ طَلْحَه کجاست؟» و او را بخواند. و عثمان مهترِ قبیلَه‌ی بنی عبدالدار بود و مفتاحِ خانه و حکمِ حِجابت از آنِ وی بود. چون بیامد، سیّد گفت «ای عثمان، بیا و مفتاحِ خانه بستان، هم به آن قاعده که داشتی — که امروز روزِ نیکمردی است و وفا.»

آن گاه، مُرْتَضَا علی را گفت «ای علی، من شما را چیزی دهم که هیچ کس دل در بندِ آن نباشد و رِزْقِ هیچ کس بر آن بُریده نشود.»

پس مُرْتَضَا علی دل خوش گردانید به این سخن و کلیدِ خانه از وی بستند و با عثمان ابنِ طَلْحَه داد.

و چون سیّد به خانه‌ی کعبه رفت، بلال با وی بود. چون بیرون آمد، عبدالله ابنِ عمر از بلال پرسید که «سیّد چون در خانه‌ی کعبه رفت، کجا نماز کرد؟»

بلال گفت «بین العَمودَین نماز کرد.» (یعنی میانِ دو ستون نماز کرد که در خانه‌ی کعبه بود.)

و چون سیّد در خانه‌ی کعبه شد، بلال را بفرمود تا بانگِ نماز کند. و چون بلال بانگِ نماز کرد، مهترانِ قُریش — چون ابوسُفیان ابنِ حَرَب و عَتّاب ابنِ اَسید و برادرِ ابوجهل، حارث ابنِ هشام — هر سه با هم در فِئایِ کعبه نشستند. (و عَتّاب و حارث هنوز مسلمان نشده بودند.) پس چون ایشان بانگِ نماز شنیدند، هر یکی سخنی گفتند:

عَتَّاب گفت «شکرِ خدای که پدرم مُرده بود، پیش از آن که این آواز به گوشِ وی رسیدی» (یعنی بانگِ نماز).

حارث ابن هشام گفت «اگر دانستی که وی برحقّ است، مُتابعِ وی نمودمی» (یعنی سید).

آن گاه، ابوسُفیان را گفتند «تو چرا هیچ نمی گویی؟»

ابوسُفیان گفت «اگر من چیزی گویم، ترسم که این ریگ که در مسجد است محمّد را خبر دهد از آن سخن.»

ایشان گفتند «چون باشد یا چون تواند بودن؟»

و ایشان — هر سه — چون این سخن ها می گفتند، هیچ کس دیگر پیش ایشان نبود. در حال، سید از خانه بیرون آمد و بر ایشان بگذشت و گفت «دانستم که شما هر سه چه گفتید.»

گفتند «چه گفتیم؟»

آن وقت، سید گفت عَتَّاب چنین گفت و حارث چنین گفت و ابوسُفیان چنین گفت. پس چنان که گفته بودند، همه باز گفت.

آن گاه، عَتَّاب و حارث — هر دو — برخاستند و در قدمِ سید افتادند و سر بر آوردند و گفتند «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» پس گفتند «یا رسول الله، چون ما این سخن می گفتیم، جز خدای و اگر نه هیچ کس دیگر بر آن اطلاع نبود. و چون تو از آن خبر باز دادی، ما را یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی.»

و اوّل که سید به خانه ی کعبه در شد، صورتی چند دید که برافراخته بودند بر مثالِ صورت های فریشتگان و صورتِ ابراهیم در میانِ آن پرداخته بودند و قرعه ای چند در دستِ وی نهاده بودند و می گردانید. و سید گفت «خداشان داور باد! ابراهیم چه مردِ آن است که قرعه گرداند؟»

پس بفرمود و آن صورت ها همه محو کردند.

و چون سید از مسجد بیرون آمد، به صفا بر شد و دست به دعا برداشت. اَنصَارِ گِردِ وی در آمدند. چون چنان دیدند، با یکدیگر گفتند که «پیغامبر چون باز شهر و بوم خود رسید و قومِ وی مُنقاد و مُسَخَّر شدند، چه گونه رغبت نماید که دیگر بار باز مدینه آید؟» پس چون سید از دعا فارغ شد، روی با اَنصَارِ آورد و گفت «چه سخن است که شما با

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

یکدیگر می گفتید؟»

گفتند «یا رسول الله، هیچ نگفتیم.»

سید گفت «شما را به ضرورت بیاید گفت که چه می گفتید.»

چون مُبالغت نمود، گفتند یا رسول الله، چنین و چنین گفتیم. و آن سخن که گفته بودند باز گفتند.

سید گفت «مَعَاذَ اللَّهِ ای انصار که من شما فروگذارم، بل که تا زنده‌ام، با شما خواهم بودن

و چون بمیرم، با شما خواهم بودن.»

بعد از آن، انصار به آن سخن سخت خُرَم شدند و مُفتخر.

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز که فتح مکه بود، روز دوم، سید بر منبر شد و خطبه

کرد و گفت «حق تعالا در آن روز که آسمان و زمین آفرید، مکه پیدا کرد و حَرَم او را مُحَرَّم

گردانید و تا قیامت همچنین خواهد بود. و هیچ کس را روا نباشد — نه پیش از من و نه

پس از من — که حُرمت آن نگاه ندارد و در آن خون ریزد و مرا نیز نرسد، مگر این

ساعت، تا آن گاه که اهل آن مسلمان شوند. و چون ایشان مسلمان شوند، حُرمت آن

همچنان شد که بود. و اگر امروز باز کسی کسی را بکشد، قِصاص یا دیت لازم آید. و اگر

کسی شما را گوید که پیغامبر در آن وقت قتال کرد، شما جواب دهید که آن خاص پیغامبر

را حلال بود و کسی دیگر را نرسد.»

ابن عباس گوید که آن روز که فتح مکه بود، سید به طواف درآمده بود، بُتان بسیار

گرد با گرد خانه‌ی کعبه نهاده بودند. و سید بر راحله نشسته بود و طواف می کرد و تازیانه

در دست داشت. چون بر آن بُتان رسید، تازیانه بجنبانید و گفت «جاء الحق و زهق

الباطل.»

آن بُتان همه سرنگون درافتادند.

و ابن هشام گوید که یکی بود او را فضاله ابن عُمیر لیبی گفتندی و وی از کافران مکه

بود و از دشمنان سید بود. و چون سید در طواف آمد، قصد آن کرد که سید را در طواف به

قتل آورد. چون به نزدیک سید آمد، او را گفت «تو فضاله‌ای؟»

گفت «بلی.»

گفت که «این ساعت چه اندیشه کردی در حق من و به چه قصد نزدیک من آمده‌ای؟»

فضاله گفت «هیچ چیز.»

سید تبسمی بکرد. او را گفت «بگوی استغفرالله!» و دست بر سینه‌ی وی نهاد آهسته، چنان که سینه‌ی وی آرامید. پس دست از سینه‌ی وی برداشت. و در حال که سید دست از سینه‌ی وی برداشت، فضاله در قدم سید افتاد و چون سر برآورد، می‌گفت «أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله!»

چون فضاله مسلمان شده بود، حکایت بازمی‌کرد و می‌گفت که پیش از آن که سید دست مبارک بر سینه‌ی من نهادی، در عالم هیچ کس مرا دشمن تر از سید نبود و چون وی دست مبارک خود از سینه‌ی من برداشت، در عالم هیچ کس مرا دوست تر از وی نبود.

و در آن حال که فضاله مسلمان شده بود و باز خانه‌ی خود می‌گردید، زنی بود که معشوقه‌ی وی بود و فضاله پیوسته در آرزوی وی بود که یک لحظه فرصتی بیافتی و گفت و شنیدی با وی بکردی. و حکایت عشق فضاله در مکه با این زن مشهور بودی. اتفاق را، بر این زن بگذشت و التفاتی ننمود و با وی در سخن نیامد. آن زن عجب کرد و چون فضاله از وی برگزشته بود و آواز داد و گفت «ای فضاله، امروز چون است که التفات نمی‌نمایی و زمانی با من سخن نمی‌گویی؟»

فضاله گفت «من امروز با زنان نمی‌پردازم.»

زن گفت «چرا؟»

گفت «امروز، دوستی دین محمد مرا چندان دامن بگرفته است که پروای گفت و شنید تو ندارم.»

پس چون فضاله به خانه رفت، آن زن که معشوقه‌ی وی بود، او را هوس اسلام برخاست و برفت و مسلمان شد.

محمد ابن اسحاق گوید که صفوان ابن امیه در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود و به جدّه رفته بود تا در کشتی نشیند و به جانب یمن گریزد. پس عمیر ابن وهب از قوم صفوان ابن امیه بود و مسلمان بود و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، صفوان از مهتران قبیله‌ی ماست و از بیم تو بگریخته است و به جدّه رفته است که در کشتی نشیند و به یمن

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

رود. اکنون، وی را زینهار ده تا من از قفای وی بروم و او را باز پس آورم!»

سید گفت «او را زینهار دادم.»

عُمیر گفت «یا رسول الله، نشانه‌ای از آن تو به کار باید.»

سید عمامه‌ی خود به نشانه به وی داد و آن عمامه آن بود که در روز فتح مکه، چون در مکه می‌رفت، به سر داشت.

عُمیر عمامه‌ی سید برگرفت و از دنباله‌ی صفوان ابن اُمیّه برفت. چون به جدّه رسید، صفوان دید که کشتی گرفته بود و خواست که به جانب مین رود. گفت «الله الله! به هلاک خود مکوش — که پیغامبر تو را زینهار داده است و اینک عمامه‌ی وی به نشانه آورده‌ام.»

صفوان گفت «ای عُمیر، برو — که به سخن تو خرم نشوم و غره نگردم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و محمد مرا هرگز زینهار ندهد.»

و صفوان از بهر آن چندین می‌ترسید که چون پدر وی در غزو بدر به قتل آوردند، بعد از آن، زری چند بسیار از عُمیر بر خود گرفته بود و او را به مدینه فرستاده بود تا سید را به قتل آورد. و جبرئیل فرود آمده بود و سید از آن خبر باز داده بود. و چون عُمیر به مدینه رسید، سید از آن خبر باز داد و وی مسلمان شد. (و حکایت آن از پیش برفت.) پس، از این جهت، هر چند عُمیر می‌گفت او را که «ای صفوان، این خیال از خود بیرون کن و چندین از محمد مگریز — که وی ابن عمّ تو است و هر عزی و شرفی که وی را باشد، از آن تو باشد و تو را به آن خرم می‌باید بودن؛ که وی از آن کریم‌تر است و حلیم‌تر و صادق‌تر که بعد از آن که امان بداده باشد، چیزی از کسی در دل گیرد یا خلائی در قول خود راه دهد، فارغ باش و هیچ اندیشه مکن و برخیز تا به خدمت وی رویم،» از بس که عُمیر می‌گفت، صفوان را دل نرم شد و برخاست و با عُمیر به مکه آمد — پیش سید.

چون درآمد، گفت «یا محمد، عُمیر چنین می‌گوید که تو مرا زینهار داده‌ای.»

گفت «بلی.»

صفوان گفت که «اگر چنین است، مرا در اسلام دو ماه مهلت ده!»

سید گفت «تو را چهار ماه مهلت دادم.»

پس دیر برنیامد که صفوان ابن اُمیّه بر معجزه‌های سید واقف شد و به اسلام درآمد.

و سید بعد از چند روز که فتح مکه حاصل شده بود و از کار قریش فارغ شده بود، لشکر به حوالی مکه فرستاد، به قبایل عرب، تا ایشان دعوت کنند و به اسلام آورند و ایشان را فرموده بود که جنگی و قتالی نکنند و به مجرّد دعوت ایشان اقتصر کنند، تا هر کس به طوع و رغبت می آید، فخریه و اگر نه، بعد از آن، تدبیر کار ایشان می کنند. و خالد ابن ولید را همچنین وصیت کرده بود و او را خاص به قبیله ای فرستاده بود که آن قبیله بنی جذیمه گفتندی. و چون خالد با لشکر به نزدیک ایشان رسید، ایشان بترسیدند و همه در سلاح افتادند و پیش خالد و لشکر وی بازرفتند تا اگر جنگ می باید کردن، جنگ کنند. پس خالد چون ایشان را دید که سلاح پوشیده اند و سر جنگ دارند، آواز داد و با ایشان گفت «ما جنگ نمی کنیم و به جنگ شما نیامده ایم و سلاح ها بنهید!»

ایشان خواستند که سلاح بنهند و یکی در میان ایشان بود که او را جحدم گفتندی و خالد ابن ولید را می شناخت. قوم خود را گفت که «شما به قول خالد غره مشوید و ایمن مباشید — که به خدای که شما چون سلاح ها نهاده باشید، با شما نکند الا آن که دستهای شما بر بندد و شما را همه گردن بزند.» و این جحدم مردی مردانه بود و البته سلاح از خود نمی گشود.

خالد دیگر بار پیغام فرستاد که «ما با شما سر جنگ نداریم و از بهر قتال نیامده ایم. اگر شما سلاح می نهید و جنگ فرو می گذارید، فخریه. و اگر نه، تا مرد به مکه فرستم و لشکر مکه بجوایم و آن گاه آن چه سزای شما باشد بدهم.»

پس چون قوم بنی جذیمه دیگر سخن خالد بشنیدند، همه به خصومت جحدم درآمدند و او را گفتند که «تو می خواهی که خالد لشکر دیگر به مدد خود خواند و ما را مستأصل کند؟ و اینک وی می گوید که مرا با شما جنگ و قتال نیست. پس چرا ما با وی جنگ کنیم؟»

جحدم چون قوم خود چنان دید، گفت «شما دانید.»

پس قوم بنی جذیمه همه سلاح بنهادند و به خدمت خالد آمدند. چون به خدمت آمدند، خالد بفرمود و همه را دست در بستند و بعضی به قتل آورد.

و خبر به سید بردند. و از آن حرکت عظیم برنجید و دل تنگ شد و آن گاه، روی به قبله آورد و گفت «بار خدایا، من بیزارم از این حرکت که خالد کرد با قوم بنی جذیمه.» آن گاه، سید روی با اصحاب خود آورد و گفت «من دوش به خواب دیدم که لقمه ای

سخت شیرین در دهان نهاده بودم و چون می‌خواستم که آن لقمه فرو برم، چیزی در حلق من متعزّض می‌شد و نمی‌گذاشت که آن لقمه فرو رود. بعد از آن، علی ابن ابی طالب درآمد و دست در حلق من کرد و آن چیز بیرون آورد و بینداخت. پس آن لقمه به آسانی فرو شد به حلق من و آن غصّه از دل من زایل شد.»

پس ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب آن است که تو امیری چند بیرون مکه فرستاده‌ای، از بهر دعوت عرب، و آن امیران همچنان که تو فرمودی، به طریق استمالت و مجرّد دعوت، قبایل عرب به اسلام درآوردند و ایشان را بی جنگی و جدالی مطیع و مُنقاد تو گردانند و تو به آن خُرّم همی شدی و شاد همی گشتی. تا آن وقت که خالد ابن ولید این حرکت با قوم بنی جذیمه کرد و به سمع مُبارک تو رسید و خاطر مُبارک تو پاره‌ای از آن برنجید. اکنون، یا رسول الله، علی را بفرست تا آن را باز صلاح آورد و جبرالحالی از آن قوم باز کند و دل ایشان خوش گرداند، تا این خراشش و رنج از خاطر شریف تو برخیزد.»

پس سیّد علی را بخواند و مالی بسیار به وی داد و گفت «یا علی، برو به قبیله‌ی بنی جذیمه و خَلّی که رفته است با صلاح آور و ظلمی که رفته است به عدل تدارک کن!» علی ابن ابی طالب مال برگرفت و به قبیله‌ی بنی جذیمه رفت و ایشان را از دست خالد ابن ولید باز ستد و ایشان را دلخوشی بسیار بداد و چند تن که خالد ایشان را به قتل آورده بود، همه را خونبها بداد به تمامی و هر چه از آن ایشان برگرفته بود، همه را باز داد و هر چه ضایع شده بود، تا رشته‌ی تایی، همه قیمت کردند و باز جای دادند و چنان که بود با ایشان بگزارد و عوض باز داد. و چون این همه کرده بود، مُنادا بفرمود تا در میان قوم بنی جذیمه «هر کی او را حقّ مانده است یا چیزی از آن وی ضایع شده است یا ظلمی و حیفی بر وی رفته است، بیاید و بگوید تا تدارک وی باز کنیم و حقّ وی چنان که می‌باید دادن بدهیم و رضای وی بطلبیم!»

ایشان گفتند «ما را هیچ حقّ بنماند و آن چه از آن ما بود، به تمامی بازرسید.» آن‌گاه، علی نصیبه‌ای که مانده بود از آن مال که آورده بود، هم برایشان صرف کرد و میان ایشان قسمت کرد و ایشان را گفت «اگر شما را چیزی بنماند، امّا تمامی خاطر مُبارک پیغامبر تا فارغ باشد و هیچ کس را سخنی بر وی نماند، این بقیّت مال دیگر بر شما قسمت کردم.»

پس علی چون رضای آن قوم به دست آورد به این طریق، برخاست و باز پیش سید آمد و احوال بگفت که من با ایشان چه کردم و بعد از آن، گفت «یا رسول الله، بعد از آن که حقهای ایشان گزارده بودم، احتیاط را، بقیتی که مانده بود از آن مال که تو داده بودی، هم بر ایشان قسمت کردم.»

پس سید از آن حرکت سخت شاد شد و او را گفت «ای علی، سخت نیکو و به جای خود کردی آن چه کردی.»

و میان خالد ابن ولید و عبدالرحمان ابن عوف گفتاره برفت، از بهر آن که عبدالرحمان ابن عوف به وی گفت که «این حرکت که کردی نه به جای خود بود و چیزی که پیغامبر تو را فرموده بود چرا کردی؟»

پس خالد وی را گفت «آخر، کاری بد به جای تو نکردم — که خون پدرت عوف بازخواستم.» و پدر عبدالرحمان — عوف — این قوم کشته بودند.

عبدالرحمان او را گفت «دروغ می‌گویی — که تو ایشان را نه از بهر خون پدر من کشتی: که من پیش از این، خون پدر بازخواستم بودم و آن کس که پدر من کشته بود بازگشتم. ولیکن تو ایشان را از بهر خون عم خود — فاکه ابن مغیره — را بازگشتی.» و عم خالد — فاکه ابن مغیره — همین قوم کشته بودند.

بعد از آن، گفتاره میان ایشان دراز شد و خصومتی از آن برخاست. و بعد از آن حال، باز سمع مبارک سید رسانیدند که میان عبدالرحمان و خالد چنین گفتاره رفت.

پس سید خالد را بخواند و گفت «ای خالد، خاموش باش و تو را با اصحاب من کاری مباد — که به آن خدایی که جان محمد در ید وی است که اگر تقدیراً کوه احد زر باشد و جمله از آن تو باشد و تو آن را در راه خدای صرف کنی، آن جمله در مقابله‌ی یک صباح و یک رواح نیاید که اصحاب من با من در راه خدای قدم زده باشند.»

و خالد ابن ولید اگر چه از اصحاب سید بود، لیکن درجه‌ی هجرت نیافته بود و مشاهده‌های بدر و احد و دیگر غزوها با سید حاضر نشده بود و بلاها چنان که مهاجر و انصار کشیده بودند در اسلام، وی نکشیده بود، از بهر آن که به این آخر عهد مسلمان شده بود، به مدتی اندک پیش از فتح مکه، و حکایت اسلام وی از پیش رفت.

و یکی حکایت کرد که با خالد ابن ولید بود که چون به قوم بنی جذیمه رفته بودیم، خالد ابن ولید بفرمود تا قوم بنی جذیمه دستها بر بندیم و ایشان را به قتل آوریم. پس من

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

برخاستم و جوانی را از پیش بگرفتم و دستِ وی باز پس بستم که او را بگشتم. و جماعتی از زنان نزدیک ایستاده بودند. پس آن جوان مرا گفت که «ای مرد، تو را هیچ افتد که پیش از آن که مرا بگشی، یک زمان مرا پیشِ آن زنان بری تا سخنی بگویم و آن گاه هر چه خواهی می کن.»
من گفتم «شاید.»

پس من همچنان، او را دست بسته پیشِ آن زنان بردم. آن گاه، روی در یکی از ایشان آورد که معشوقه‌ی وی بود و نامِ وی حُبیش بود و او را گفت «تو را خوش باد — ای حُبیش — که مرا دیگر زندگانی نماند.» چون آن جوان این در رویِ معشوقه‌ی خود بگفت، مرا گفت «اکنون، هر چه خواهی با من بکن!»

پس من او را همان جایگاه گردن بزدم. آن زن را دیدم که معشوقه‌ی وی بود که بیامد و بر سرِ وی بنشست و روی بر سرِ وی نهاد و می‌گریست تا همچنان پیشِ وی جان بداد.

و هم در فتح مکه، سید خالد را بفرمود تا به نخله رود تا عزا خراب کند. و عزا خانه‌ای بود که اهلِ شرک آن جایگاه پرداخته بودند و قومِ مُضَر و کِنانه و بعضی از قُریش آن را می‌پرستیدند و سَدَنه و حُجَّاب به خدمتِ آن فرا داشته بودند. پس رئیسِ نخله چون بشنید که خالد با لشکرِ اسلام خواهد آمدن که عزا خراب کند، دانست که با ایشان بر نیاید. شمشیرِ خود بیاورد و بر درِ عزا بیاویخت و به کوه بر شد و نخله را باز گذاشت. و چون رفته بود، خالد ابن ولید به نخله رسیده بود. و هم در لحظه، برفت و عزا را خراب کرد و چوبهای آن آتش درش زد.

و چون سید فتح مکه کرده بود، پانزده روز در مکه مُقام کرد و نمازها قصر می‌کرد. و فتح مکه در بیستم ماهِ رمضانِ سنه‌ی ثمان بود.

غزو بیست و ششم غزو حنین بود

و چون سید را فتح مکه حاصل شد و قریش را همه مطیع و منقاد خود کرد و قبیله‌ای بود در عرب که آن را هوازن گفتندی و قبیله‌ای سخت بزرگ بود و مردم آن قبیله جمله به شجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیس قبیله‌ی هوازن مالک ابن عوف نصری بود و چون بشنید که سید فتح مکه کرد و قریش و دیگر عرب که در حوالی مکه بودند همه را در طاعت خود آورد، وی از جان خود بترسید و با خود گفت «بیشتر از آن که لشکر محمد به ما آید و با ما همان کند که با قریش و دیگر عرب کرد، من خود لشکر جمع کنم و به جنگ وی روم و او را از خود دفع کنم.» پس هر لشکر که در قبیله‌ی وی بودند، همه را جمع کرد و از دیگر قبایل که در حوالی یمن مقام داشتند و همه را با وی همعهد و همسوگند بودند لشکر خواست و مدد خواست. پس، بر این طریق، لشکر بسیار جمع کرد و اُهبتی تمام خود را حاصل کرد و بعد از آن، عزم قتال کرد با سید و به مردم قبیله‌ی خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و حشم بیرون آیند. و درید ابن صمّه — که رئیس قبیله‌ی دیگر بود — هم با این لشکر بود. و اگر چه او در آن وقت پیر و ضعیف بود، لیکن از بهر آن که کارها آزموده بود و جنگها دیده بود و در سخت و سُست روزگار برآمده بود، او را نیز با خود بردند، از بهر آن که رای زنند و تدبیر اندیشند. و سرور ایشان فرموده بود و او را در محقه نشانده بودند و بر اشتری می‌کشیدند.

و درید خبر نداشت که مالک ابن عوف قبیله‌ی هوازن فرموده است که با زن و فرزند و مال و حشم بیرون آمده‌اند. و همچنان می‌رفتند تا به وادی‌ای رسیدند که آن را وادی اوطاس گفتندی و آن جایگاه، فرود آمدند. و درید ابن صمّه پرسید که «این چه وادی است؟»

گفتند «وادی اوطاس.»

گفت «نیکو منزلی ست. نه زمین درشت است که اسب نتواند دویدن و نه نرم و سُست است که اسب به روی درآید.»

بعد از آن، آواز حشم شنید، از آن گوسفندان و اشتر، و همچنین آواز زنان و

کودکان شنید و ایشان را بدید که با لشکر فرود آمده بودند. دُرید ابن صَمّه باز پرسید که «این حَشم از آن کیست؟ و این زنان و کودکان چرا با خود آورده‌اید؟» گفتند که «مالک ابن عوف فرموده بود که قبیله‌ی هَوازن با زنان و فرزندان و حَشم که داشتند بیرون آیند.»

دُرید گفت «مالک کجاست؟»

گفتند «اینجاست.»

گفت «او را بخوانید!»

و دُرید با آن که پیر و مهتر قوم خود بود، جمله‌ی عرب او را حرمت داشتندی و به رای وی تبرک جستندی. برفتند و به مالک ابن عوف گفتند که «دُرید تو را می‌خواند.» پس مالک ابن عوف برخاست و به پیش دُرید آمد و دُرید او را گفت «ای مالک، این چه بود که تو کردی که مال و حَشم خود بیاوردی و زن و فرزند ایشان در صداع افگندی؟»

مالک گفت «از بهر آن آوردم تا قوم هَوازن چون جنگی باشد، از بهر زن و فرزند و مال خود بهتر کوشند و در هیچ حال در مَصاف پشت ندهند و روی برنگردانند.» دُرید در روی وی دست برافشاند و گفت «تو لایق آنی که گاوبانی کنی، نه لایق آنی که سرداری کنی.»

مالک گفت «چرا؟»

گفت «زیرا که این کار که ما به آن می‌رویم، از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد، این کار که تو کرده‌ای از حَزم و عَزم دور است.»

مالک گفت «چون؟»

دُرید گفت «از بهر آن که اِمّا ظفر باشد یا اِمّا هزیمت. و اگر ظفر باشد، جز مردِ مُجَرَّد با شمشیر کشیده به کاری نیاید و آن‌گاه این حَشم و زن و فرزند که تو آورده‌ای بی‌کار باشد. و اگر هزیمت باشد، مردِ مُجَرَّد بتواند گریختن و باقی حَشم و مال و فرزند به دستِ دشمن بماند و آن‌گاه، هیچ رسوایی بتر از آن نباشد.»

و مالک ابن عوف مردی بود که غروری داشت و بر رای و مردانگی خود مُعَجَب و مُسْتَظَهَر بود و التفات به قول وی نکرد و گفت «دُرید این ساعت خَرَف شده است و به قول او هیچ اعتباری نباشد.»

غزو بیست و ششم غزو حُنین بود

و قومِ هَوازِنِ میل به سخنِ دُرَید داشتند و در آن چه مالک ابن عوف ایشان را می فرمود که زن و فرزند و مال و حَسَم با خود ببرند راضی نبودند. مالک ابن عوف چون دید که قومِ هَوازِنِ میل به سخنِ دُرَید دارند و میل به آن می کنند که مال و حَسَم و زن و فرزند باز پس گسیل کنند و خود مُجَرَّد بروند، ایشان را پیشِ خود خواند و شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «اگر مُطَاوَعَتِ من می کنید، قَبْها. و اگر نه، این شمشیر بر سینه ی خود زخم و خود را هلاک کنم.»

ایشان چون وی را چنان دیدند، گفتند «ما مُتَابِعِ توایم. آن چنان که ما را فرمایی، ما آن کنیم.»

پس، از آن منزل به راه بودند و همچنان با مال و حَسَم برفتند. و مالک ابن عوف چون از آن منزل رِحْلَتِ خواست کردن، بفرمود تا لشکر، هر چه مُجَرَّد بودند، جدا کردند و بعد از آن، ایشان را وصیّت کرد که «چون لشکرِ مُحَمَّدِ ببینید، همه شمشیرها برکشید و غلاف های شمشیر پاره کنید و همچنان با شمشیر کشیده، به یکبار، روی در ایشان نهید و حمله برید!»

پس سید چون بشنید که مالک ابن عوف و قومِ هَوازِنِ چنین عزمی کرده اند و از بهر جنگ روانه شده اند، یکی را از اصحاب که نام وی عبدالله ابن ابی حَدَرَدِ اسَلَمی بود، وی را بفرمود تا پنهان به میانِ لشکرِ هَوازِنِ رود و قیاسِ ایشان برگیرد و عزیمتِ ایشان بازداند و بیاید و احوال بازگوید. عبدالله ابن ابی حَدَرَدِ برخاست و به میانِ ایشان رفت و قیاسِ ایشان برگرفت و عزیمتِ ایشان به تحقیق بازدانست و بیامد و سید را از آن خبر بازداد. آن گاه، سید هر لشکر که بود ترتیب کرد. و ده هزار مرد داشت چون به مکه درآمده بود و از مکه دو هزار دیگر ترتیب کرد و با دوازده هزار از سوار و پیاده، از مکه بیرون آمد و روی در لشکرِ هَوازِنِ نهاد. و عَتَّاب ابن اَسید را به نیابتِ خود بازداشت در مکه. و صَفْوَان ابن اُمیّه از مُسْتَظْهَرانِ مکه بود و زره بسیار داشت و سید کس به وی فرستاد و زرهی چند بخواست. صَفْوَان پنداشت که زره از وی می ستاند که باز وی ندهد. (و وی هنوز در اسلام نیامده بود.) گفت «یا مُحَمَّد، به غصب می ستانی یا به عاریت؟» سید گفت «به عاریت می ستانم و در عَهْدِهی من است تا آن را باز تو رسانم و اگر چیزی ضایع شود، تاوان بدهم.»

بعد از آن، صفوان صد عدد زره ترتیب کرد با سلاح‌های دیگر و در بارِ اشترانِ خود کرد و به سید فرستاد.

پس چون سید با آن دوازده هزار مرد بیرون شد، با آن کثرت و شوکت، در لشکرِ خود درنگرید، روی با اصحاب کرد و گفت «امروز از اندکی لشکر دشمن بر ما غلبه نتواند کردن، از بهر آن که لشکر ما بسیار است. و اگر خللی آورد، از چیزی دیگر باشد.» و قریش و اهل جاهلیت را درختی بود بزرگ بیرون مکه و هر سال یک بار آن جایگاه رفتندی و سلاح‌های بسیار از آن درخت درآویختندی و اشتر و گوسفند بسیار بکشتندی و هر روز آن جایگاه مقام کردند و به عیش و طرب مشغول شدند و هر سال چون عیدی بودی، موعده ایشان آن درخت بودی و آن درخت را «ذاتِ انواط» گفتندی. و چون سید با لشکر از مکه بیرون شد و در بیرون مکه یک منزلی رفته بود، درختی بزرگ نیکو مثل آن درختِ ذاتِ انواط که عرب آن را می‌پرستیدند در پیش ایشان آمد. جماعتی از اهل مکه که به نو مسلمان شده بودند و هنوز حدیث العہد بودند به جاهلیت، از گوشه‌ها آواز دادند که «یا رسول الله، ما را نیز ذاتِ انواطی معین کن، همچنان که اهل جاهلیت ذاتِ انواطی معین کرده‌اند!»

پس سید از سخن ایشان برنجید و گفت «به آن خدایی که جان محمد در ید وی است که شما مرا همان گفتید که قوم موسای موسی را گفتند که ای موسی، ما را خدایی چند پیدا کن که ما ایشان را می‌پرستیم، همچنان که دیگر قومها پیدا است و ایشان آن را می‌پرستند. و آن وقت، موسی ایشان را زجر کرد و گفت شما را عقل نیست که چنین سخن می‌گویید و سخن و عبادتِ جز خداوند من و خداوند عالمیان می‌طلبید.»

و چون سید آن سخن با آن جماعت گفته بود، ایشان از گفته‌ی خود پشیمان شدند و به استغفار و توبه درآمدند.

پس سید از آن منزل بگذشت و همه روز و شب می‌رفت تا به وادی حنین رسید و خواست که از آن جایگاه بگذرد. و در وادی حنین کمین‌گاه‌های سخت بود و لشکرِ هوازن دانسته بودند که لشکر سید آنجا گذر خواهند کرد، آمده بودند سوار و پیاده و آنجا کمین کرده بودند و سید و لشکر اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب همه شب می‌رفتند. چون نزدیک صبح بود، به آن وادی رسیدند که لشکر کفار کمین کرده بودند. ناگاه، لشکر

کفار کمین برگشودند و برخاستند و حمله به مسلمانان آوردند و مسلمانان با خود نپرداختند و دست از هم بدادند و هر کسی به گوشه‌ای افتادند. و سید چون چنان دید، میل به دست راست کرد و باز ایستید و بانگ همی کرد و می گفت «أین ایها الناس؟ هلّموا إلی. أنا رسولُ الله، أنا مُحَمَّد بن عبد الله.»

و هر چند که آواز می داد و می گفت، مسلمانان نمی شنیدند و به هزیمت همی رفتند. و با سید چند تن از مهاجر و انصار و اهل بیت باز مانده بودند — مثل ابوبکر و عمر و علی و عباس و ابوسفیان ابن حارث و ربیعہ ابن حارث و أسامه ابن زید — و باقی که بودند، به هزیمت رفته بودند.

و چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاده بود، جماعتی از رؤسای قریش که به نو در اسلام آمده بودند و با سید به غزو حُنین آمده بودند و بعضی دیگر از رؤسای مکه که ایشان نیز آمده بودند ولیکن هنوز به اسلام نیامده بودند، به جملگی مجال طعن بیافتند و هر کسی سخنی گفتند.

ابوسفیان ابن حرب گفت «این بار آن بار است که اصحاب محمد به هزیمت تا به کنار دریا می روند و هیچ جای باز نایستند.»

و کَلَدَه ابن حَبَل — که برادر صفوان ابن امیه بود و هنوز به اسلام نیامده بود — گفت «امروز آن روز است که افسون و سحر محمد کار نکند.»

چون وی این سخن بگفت، صفوان زجر وی کرد و گفت «خاموش باش — که آخر چون کسی از قریش فرمان بر ما دهد، بهتر از آن که از هوازن فرمان بر ما دهند.»

پس آن کمین گاهها سخت بود و لشکر پراکنده بود. و دیگر شبیه ابن عثمان ابن ابی طلحه که پدر وی در اُحُد به قتل آورده بودند، آن ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد، گفت «این ساعت بروم و خون پدر خود از محمد بازخواهم — که هرگز وی از این خالی تر نمی بینم.»

پس، قصد آن کرد که برود و سید را به قتل آورد. چون به نزدیک سید رسید، وی را درد دل فرو گرفت و بیفتاد و در پیش وی نتوانست رفتن. بعد از آن، چون مسلمان شد، این حکایت خود باز کردی.

و سید آن روز بر استری سبز خنگ نشسته بود و عباس فرود آمده بود و لگام وی فرو گرفته بود به دست. پس چون سید آواز بسیار بداد و مسلمانان نشنیدند و از هزیمت

خود بازنگردیدند، عباس را گفت «یا عباس، تو آوازه بده و انصار را برخوان و اصحاب سمره را!» و اصحاب سمره آن بودند که در حدیبیه با سید بیعت کرده بودند.

و عباس مردی جسیم ضخیم بود و آواز بلند داشتی. و چون سید بفرمود که انصار و اصحاب سمره را برخوان، آواز برداشت و ایشان را برخواند. و ایشان جمله آواز وی بشنیدند. پس، گفتند «لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ.» و هر کسی از جای خود، از آن جانب که آواز شنیده بودند، به تعجیل می دویدند و می رفتند. چنان که اگر کسی از اشتر فرود آمده بود، باز آن نمی پرداخت که بر اشتر نشستی و همچنان اشتر رها می کردند و مجرد با سلاح می دویدند و می آمدند، تا صد مرد از انصار بر سر سید جمع آمدند. آن گاه، آن صد مرد با لشکر دیگر که پیش سید بودند روی در کفار نهادند و با ایشان جنگ در پیوستند. و انصار عظیم ثابت قدم بودند در میان مَصارف.

و سید بر سر تلی رفت و بیستاد و نگاه می کرد. و چون بدید که لشکر اسلام با کفار درهم آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بی محابا می زدند، گفت «این ساعت، جنگ گرم شده است و نزدیک است که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را به هزیمت کنند.»

و سواری بود در میانه‌ی ایشان، کافر، از قبیله‌ی هوازن، سخت مردانه، و علمی سیاه داشت و نیزه در آن علم فرو کرده بود و پیشرو لشکر کفار بود و هر ساعت حمله آوردی و آن نیزه بر مسلمانان دراز کردی و مسلمانان را از سر کفار دور باز کردی و بیشتر هزیمت مسلمانان از وی بود. پس مرتضیٰ علی درآمد و شمشیر درآورد و اسب وی پی کرد و وی را از اسب فرو افگند و او را به قتل آورد. چون وی به قتل آمده بود، مسلمانان به یکبار حمله بر کفار بردند و ایشان از جای برگرفتند و می رانند. و بعد از ساعتی، پشت بردادند و به هزیمت گرفتند. آن گاه، مسلمانان در دنباله‌ی ایشان افتادند و بعضی را می گرفتند و بعضی را می کشتند. تا هنوز هزیمت‌یان مسلمانان تمام باز نیامده بودند که مسلمانان از کفار هوازن قُرب هزار مرد دستگیر کرده بودند و به خدمت سید آورده بودند. و از جمله، یک مرد بود از مسلمانان که وی را ابوطلحه گفتندی و بیست مرد از کفار گرفته بود و سلاح‌ها از ایشان سته بود.

جبیر ابن مطعم حکایت کرد که پیش از آن که کافران به هزیمت رفتندی، بر مثال گلیم‌های سیاه دیدم که از آسمان فرود می آمدند و بعد از آن، چون نگاه کردم، همه‌ی

وادی را دیدم پُر مور سیاه شده بود. آن گاه، بدانستم که آن فریشتگان بودند که به مدد مسلمانان آمده بودند و هزیمت کافران از آن بود.

و مالک ابن عوف — که رئیس قبیله‌ی هوازن بود — پیش از آن که ایشان را هزیمت افتادی، چند سوار فرستاده بود تا حال مسلمانان بازدانند. بعد از ساعتی، آن سواران دید که می آمدند و گونه های روی ایشان زرد شده بود و لرزه بر اندام ایشان افتاده بود. مالک ابن عوف گفت «شما را چه حالت افتاده است که این چنین زرد شده اید؟»

ایشان گفتند «چون پاره ای راه رفته بودیم، سواری چند بسیار دیدیم که بر اسبهای ابلق نشسته بودند و جامه های سفید داشتند و از آسمان فرود آمدند. ما چون ایشان را دیدیم، بترسیدیم و لرزه بر اندام ما افتاد و آن گاه، بازگردیدیم.»

و چون لشکر کفار به هزیمت شد، هر قومی از ایشان به گوشه ای افتادند و مالک ابن عوف با لشکری بگریخت و روی به طایف نهاد و گروهی دیگر به جانب نخله گریختند و بعضی به اوطاس گریختند. و سید لشکر از دنباله ی ایشان به هر گوشه ای فرستاد و گروهی در نخله بیافتند. ابن دُغنه دُرید ابن صمّه را که با ایشان بود به قتل آورد و چند تن دیگر از ایشان بگرفتند. و گروهی به اوطاس گریخته بودند. چون لشکر اسلام به ایشان رسیدند، بیستادند و مَصفاف دادند و ابوعامرِ اشعری بر سر لشکر مسلمانان امیر بود و او را به قتل آوردند. و چون او را به قتل آورده بودند، ابوموسای اشعری عَلم برگرفت و جنگ با کافران می کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بعضی را بکُشت.

و ابوعامر از کافران نه مرد کُشته بود و هر نه برادرِ یکدیگر بودند. و حکایت کُشتن ایشان چنان بود که ابوعامرِ اوّل بار که به مَصفاف درآمد، در میان لشکر کفار ده مرد بودند و هر ده برادران بودند از یک مادر و یک پدر و یکی از ایشان به جنگ ابوعامر آمد و ابوعامر او را به اسلام دعوت کرد و وی دعوت ابوعامر قبول نکرد. چون دعوت ابوعامر قبول نکرد، گفت «خدایا، بر وی گواه باش که من اسلام بر وی عرضه کردم و او را به اسلام خواندم و اجابت نکرد.» آن گاه، ابوعامر وی را به قتل آورد.

برادری دیگر چون دید که برادرش بکُشتند، وی نیز به جنگ ابوعامر آمد و ابوعامر همچنان بار اوّل، او را نیز به اسلام دعوت کرد. چون قبول نکرد، او را نیز به قتل آورد. و همچنین، یک به یک می آمدند از برادران و ابوعامر ایشان را پیشتر به اسلام دعوت می کرد و چون اجابت نمی کردند، ایشان را به قتل می آورد.

غزو بیست و ششم غزو حنین بود

و یکی بازمانده بود. همچنان ایشان، به جنگ ابو عامر درآمد و ابو عامر او را به اسلام خواند و اجابت نکرد. گفت «بار خدایا، بر وی گواه باش!»
آن مرد گفت «بار خدایا، بر من گواه مباش!»
چون چنین بگفت، ابو عامر دست از کشتن وی بازداشت و او را نکشت.
بعد از آن، این مرد مسلمان شد و هرگاه که سید این مرد را بدیدی، گفتی که «این آن است که از دست ابو عامر اشعری جان به در برده است.»
و زبیر ابن عوام با لشکری از دنباله‌ی مالک ابن عوف فرستاد.
و مالک ابن عوف با سواری چند بسیار بر سر تلی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. غباری برآمد. مالک گفت «بینید که این غبار چیست!»
چون نگاه کردند، گفتند «سوارانی چند می‌بینیم که می‌آیند و نیزه‌ها فروهشته‌اند.»
مالک گفت «از ایشان باکی نباشد. چون ما را ببینند، باز نایستند.»
پس آن لشکر درآمدند و لشکر مالک ابن عوف بسیار دیدند. نایستادند و بگذشتند.
چون ساعتی دیگر بود، غباری دیگر برخاست. و مالک ابن عوف گفت «بنگرید تا چه می‌بینید!»
گفتند «سواری می‌بینیم سخت با شکوه و هیبت، عصابه‌ی سرخ در سر بسته و نیزه بر گردن نهاده و روی در ما نهاده و همچون باد می‌آید.»
مالک گفت «این زبیر ابن عوام است و از وی بیاید ترسید. که وی مرد آن نیست که از لشکر روی زمین پشت بدهد.» و سوارانی چند بسیار با مالک ابن عوف هنوز مانده بود و ایشان را وصیت کرد که «چون زبیر روی در ما نهد، شما پای بدارید و از وی مگریزید و مردانه به کار آید! باشد که کاری توانید کردن.»
پس زبیر همچنان درآمد راست و روی در ایشان نهاد و با ایشان جنگ می‌کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بسیاری از ایشان به قتل آورد.
و سید چون لشکر می‌فرستاد از دنباله‌ی کفار که مُهَرَم شده بودند، ایشان را وصیت کرده بود که چون فلان کس را از قبیله‌ی بنی سعد بباید، او را پیش من آورید. و قبیله‌ی بنی سعد آن بود که سید در میان ایشان پرورده بود و حلیمه که دایه‌ی وی بود از بنی سعد بود و سید را شیر داده بود. و مردم قبیله‌ی بنی سعد با قبیله‌ی هوازن به جنگ سید آمده بودند. و آن شخص که سید گفته بود از قبیله‌ی بنی سعد بود و به تازگی کاری بد کرده بود

و سید از وی برنجیده بود. پس چون وی را بیافتند، وی را با زن و فرزند پیش سید آوردند.

و شیبا دختر حارث که همشیره‌ی سید بود و او را نیز گرفته بودند و با ایشان همی بردند و اشتر از وی سته بودند و او را تکلیف می‌کردند تا پیاده می‌رفت. پس آن‌گاه، مسلمانان را گفت «مرا چندین عنف و خواری مکنید — که من همشیره‌ی مصطفام و چون به خدمت وی روم و مرا بیند، شما را ملامت کند.» و ایشان از وی باور نمی‌داشتند. چون به خدمت سید آمد، گفت «یا رسول الله، من خواهر توام از رضاع.» پس سید گفت «نشان چیست؟»

گفت «نشان آن است که فلان روز تو را بر پشت خود گرفته بودم و با تو بازی می‌کردم. تو پشت من به دندان فرو گرفتی و سخت بگزیدی، چنان که از آن نشان بر پشت من افتاد.»

آن‌گاه، سید گفت «راست گفتی.» و کرامت وی را، ردا از دوش مبارک خود فرو گرفت و در پیش خود بگسترانید و او را به اعزازی و اکرامی هر چه تمام‌تر بر سر ردای خود نشانید. و بعد از آن، او را مراعات و تیمارداشت بسیار بکرد و وی را گفت «اکنون، مخیری. اگر دلت می‌خواهد که تو پیش من باشی، آن چنان که مراد تو باشد، مراعات و تیمارداشت تو بکنم. و اگر می‌خواهی تا تو را باز پیش قوم خود فرستم، تا کارت بسازم و تو را باز پیش قوم خود فرستم.»

پس وی گفت «یا رسول الله، مرا دل از قوم خود ندهد و مرا باز پیش قوم خود فرست.»

پس سید بفرمود و اسباب و کارراستی وی کردند و او را به اعزازی و اکرامی هر چه تمام‌تر باز پیش قوم خود فرستاد. (و از جمله‌ی چیزها که سید او را داده بود، غلامی و کنیزکی بود. و بعد از آن، این شیبا آن کنیزک به زنی به غلام داد و ایشان را نسلی بسیار حاصل شد. چنان که گویند از فرزندان ایشان هنوز قبیله‌های بسیار مانده است در عرب.)

و بعد از آن، لشکر اسلام از هر گوشه‌ای که رجوع می‌کردند، بزده‌ها و اسیران بسیار می‌آوردند و در اول خود از ایشان بسیار گرفته بودند و مال و حشم ایشان به جملگی به

غزو بیست و هفتم غزو طایف بود

غنیمت برده بودند. و چون لشکر به جملگی به خدمتِ سید باز پس آمدند و بارها و اشتران و حشم‌ها که آورده بودند جمله جمع کردند و سید از آن جایگاه روی باز مکه نهاد. و چون باز مکه آمد، سبایا و اموال بسیار که آورده بودند بفرمود و در جعرانه باز داشتند و مسعود ابن عمرو غفاری بر سر آن گماشت.

و چهار مرد از مسلمانان در غزو حنین به قتل آمده بودند: دو مرد از مهاجر و دو از انصار. و سید چون از غزو حنین باز می‌گردید، زنی دید کشته. گفت «این زن کی کشته است؟»

گفتند «خالد ابن ولید.»

گفت «او را بگویید که پیغامبر تو را نهی می‌کند از آن که کودکی یا زنی یا مزدوری از آن کافران به قتل آوری.»

غزو بیست و هفتم غزو طایف بود

و چون سید از غزو حنین رجوع فرمود و قوم ثقیف از طایف به یاری مالک ابن عوف و قبیله‌ی هوازن آمده بودند و مالک ابن عوف را پناه به ایشان برده بود و شهر طایف را دروازه‌ها بسته بودند و به هر گوشه‌ای از آن منجنیقی برافراشته بودند و مستعد قتال شده بودند، سید لشکر خود ترتیب داد و به عزم غزو ثقیف بیرون آمد از مکه و روی در طایف نهاد.

و در راه که می‌رفت، به حصن مالک ابن عوف رسید و حصن وی خراب کرد. و بعد از آن، به دیهی دیگر رسید از طایف و در آن دیه مال بسیار از آن کافران بود و حصنی داشت آن دیه و کسی فرستاد به اهل آن دیه تا به زینهار آیند و از حصن بیرون آیند. پس ایشان از حصن بیرون نیامدند و سید بفرمود تا آن حصن خراب کردند و آن ماها برگرفتند. و بعد، از آن جایگاه رحلت کردند و به در طایف فرود آمدند.

و طایف را سوری و بارویی محکم بود و لشکر بسیار در آن بود و بر سر هر کنگره‌ای از باروی شهر، منجنیقی برافراشته بودند و قومی بر سر آن داشته بودند و دیگر هر

صِنَاعَتی که اهلِ حرب را به کار بایستی ترتیب داده بودند. و چون سید فرود آمد و شهرِ طایف را حصار داد، جنگ در پیوستند. و در روزِ اوّل، چند تن از مسلمانان به قتل آوردند، از بهرِ آن که ایشان از بارو تیر می انداختند و به مسلمانان می رسید و مسلمانان تیر می انداختند و به ایشان نمی رسید. پس سید چون چنان دید، بفرمود و منجنیق ترتیب کردند و سنگِ منجنیق به ایشان می انداخت. و اوّل کسی که در اسلام بفرمود و منجنیق انداختند سید بود.

و بیست روز به سرِ حصارِ ایشان داد و شب و روز با ایشان جنگ می کرد و فرموده بود و رزهای طایف می بُریدند و باغها خراب می کردند، تا نزدیکِ آن بود که به زینهار درآمدندی.

و سید در شب خوابی بدید و روزِ دیگر آن خواب با ابوبکر حکایت کرد. ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب چنان می نماید که تو را امسال دستوری نداده اند که طایف را بگشایی.»

سید گفت «همچنین است که تو می گویی — که من نیز همین تأویل کردم.» و آن خواب آن بود که سید به خواب دیده بود که قدحی بزرگ پر از مسکه در پیش وی آوردند و بنهادند و خروسی بیامد و منقار در آن قدح زد و آن را درافکند و آن مسکه به زمین فرو ریخت.

و سید از زنانِ خود، دو با خود آورده بود به غزوِ طایف: اُمّ سَلَمَةَ و یکی دیگر. و از بهرِ ایشان هر یک، قُبّه ای بزرده بود. و بعد از آن که سید این خواب بدیده بود، خُوَیله — دخترِ حکیم ابن اُمّیه که زینِ عثمان ابن مظعون بود — به برِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، چون طایف را بگشایی، پیرایه ی دخترِ غیلان ابن مظعون ابن سلّمه یا پیرایه ی فارعه بنت عقیل — از اهلِ طایف — به من ده!» و ایشان دو زن بودند که در طایف کس را چندان پیرایه ی زر و سیم نبود.

سید گفت «یا خُوَیله، چه گونه پیرایه ی ایشان به تو دهم و مرا دستوری نداده اند که طایف را بگشایم امسال و مالِ ثقیف به غنیمت برگیرم.» و اهلِ طایف بیشتر قومِ ثقیف بودند.

چون این بشنید، برخاست و بیامد و احوال با عمر بگفت که سید چنین گفت. عمر برخاست و به شتاب در پیشِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، خُوَیله چنین گفت

که امسال فتحِ طایف نخواهد بودن.»
سید گفت «بلی — که مرا دستوری نیست که بیش از این حصارِ ایشان دهم و جنگ با ایشان کنم.»

عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، تا مُنادا کنیم و لشکر رحلت کنند.»
گفت «بر و ندا در ده!»

پس عمر به در آمد و ندا کرد و لشکر از حصار برخاستند. و سید روانه شد و روی باز مکه نهاد.

و به سرِ چند روز که حصارِ طایف داده بود، چند تن از اهلِ طایف گریخته بودند و پیشِ سید آمده بودند و مسلمان شده بودند و سید ایشان را آزاد کرده بود. چون اهلِ طایف به اسلام درآمدند، خداوندگانِ آن بندگان التماس کردند و گفتند «یا رسول الله، آن بندگان به ما باز ده!»

سید گفت «ایشان آزاد کردگانِ خدای اند و هرگز بازِ بندگیِ شما نیابند.»
و دوازده تن در حصارِ طایف شهید شدند: پنج از قُریش و هفت از انصار.
و چون سید از حصارِ طایف برخاست، یکی از اصحاب گفت «یا رسول الله، دعایِ بد بر قومِ ثقیف بکن که حق تعالی ایشان را هلاک کند!»
فرمود که «دعایِ خیر کنم تا حق تعالی ایشان را اسلام به روزی کند.» آن گاه، گفت «بارخدا یا، قومِ ثقیف را هدایت ده و ایشان را به اسلام در آور!»
(پس حق تعالی دعایِ سید در حقِ ایشان مُستجاب کرد و حکایتِ اسلامِ ایشان بعد از این گفته آید.)

در قسمتِ غنایم

و سید چون از غزوِ طایف بازگردید و بازِ مکه آمد و در جعرانه مُقام کرد — و غنایم که از غزوِ حنین آورده بودند، جمله بفرمود و آن جایگاه بازداشته بودند و مسعود ابن عمرو

غفاری بر سرِ آن گماشته بود و آن چه به حاصل آمده بود از غنیمتِ حنین، شش هزار مرد و زن و کوچک و بزرگ بودند و گوسفند و اشتر چندان که کمتر در حساب آمد و قماش و مالهای دیگر از هر جنس، هم بر این قیاس — و چون سید خواست که آن غنایم قسمت کند، قومِ هوازن که به جنگِ سید آمده بودند و به هزیمت رفته بودند، بیامدند و مسلمان شدند و چون مسلمان شده بودند، گفتند «یا رسول الله، زنان و فرزندان ما و مالها این است که در دستِ مسلمانان است. اکنون، رحمتی بکن و بر ما ببخشای و بفرمای تا زنان و فرزندان و مالهای ما باز پس دهند!»

بعد از آن، سید ایشان را گفت که «شما را از مال و فرزندان یکی توانید طلبید. اکنون، ببینید که زن و فرزندان دوستتر دارید یا مال و حشم!» ایشان گفتند «یا رسول الله، زن و فرزند دوستتر داریم و بفرمای تا ایشان را باز دهند و باقی حکم از آن تو باشد و از آن مسلمانان.»

سید بفرمود که «آن چه تعلق به من دارد و اهلِ بیتِ من، بگویم تا باز پس دهند و آن چه تعلق به صحابه دارد، بگویم و از ایشان درخواهم.» پس چون سید نمازِ پیشین بگزارده بود، قومِ هوازن بر پای خاستند و همچنان که با سید گفته بودند، التماس کردند. بعد از آن، سید گفت «ای صحابه‌ی من، بدانید که آن چه تعلق به من داشت و اهلِ بیتِ من از نصیبه‌ها، همچنین با قومِ هوازن دادم و طمعِ خود از آن برداشتم.»

چون سید چنین بگفت، مهاجر و انصار گفتند «یا رسول الله، ما نیز به موافقتِ تو، از سرِ نصیبه‌های خود برخاستیم و باز ایشان دادیم.»

و جماعتی دیگر که بودند از مسلمانان، از قومِ بنی‌سُلیم، مثل عبّاس ابنِ مرداس و از قومِ غطفان، مثل عیینه ابنِ حصن، ایشان سر باز زدند و گفتند «یا رسول الله، ما از سرِ نصیبه‌ی خود برنخیزیم و باز ایشان رد نمی‌کنیم.»

آن‌گاه، سید ایشان را گفت «هر کس از شما که برده‌ای نصیبِ وی باشد و از سرِ آن بر نمی‌تواند خاست، به شش اشتر به من فروشد!»

و ایشان نیز راضی شدند و جمله‌ی برده‌ها که بود، از زن و فرزند، رد باز کردند، چنان که اهل و عیال و قبیله‌ی هوازن جمله باز ایشان دادند.

و مالک ابنِ عوف که رئیسِ ایشان بود هنوز به اسلام در نیامده بود و در طایف، پیش

قومِ ثقیف می‌بود. پس قومِ هَوازِن دستوری خواستند و اهل و عیال برگرفتند و باز وطنِ خود رفتند. و چون باز پس می‌رفتند، سیّد ایشان را گفت «اگر مالک ابن عوف بیاید و مسلمان شود، من اهل و عیالِ وی و هر چه برده‌اند از آنِ وی باز پس دهم و صد اشترِ دیگر از آنِ خود به وی دهم.»

قبیله‌ی هَوازِن چون باز پس رفتند، مالک ابن عوف را خبر کردند که سیّد چنین گفت. مالک ابن عوف چون این سخن بشنید، رغبت نمود که به اسلام درآید و ترسید که قومِ ثقیف بدانند که وی بر سیّد می‌رود و وی را محبوس گردانند و نگذارند که بیرون رود. پس مالک ابن عوف به آن مردم گفت که «این سخن با کس مگویید!» و راحله‌ی نیکو داشت. پس زواده ترتیب کرد و در پنهان شاگردی را گفت که «به بهانه‌ی علف خوردن، این راحله را بیرون بر و بازدار تا من برسم.» و مالک ابن عوف اسبی داشت دونده و نیکو. پس چون شب درآمد، بر آن نشست. و چون مردم را خبر شد، بیرون آمده بود. و چون به آن موضع رسید که تقریر کرده بود، فرود آمد و بر آن راحله نشست که از بهر وی بازداشته بودند و روی در مکه نهاد. و سیّد در جعرانه بیافت و مسلمان شد.

و چون مسلمان شده بود، سیّد بفرمود تا اهل و عیالِ وی باز پس دادند و هر چه از آنِ وی بود بفرمود تا باز پس دادند و صد اشترِ دیگر از آنِ خود به وی داد و مُراعات و تیارداشتِ دیگر از آنِ وی بفرمود کردن. و بعد از آن، سیّد ریاستِ قبیله‌ی هَوازِن باز داد به وی، همچنان که بود، و چند قبیله‌ی دیگر از عرب در فرمانِ وی کرد.

و مالک ابن عوف به اسلام درآمد و در مسلمانانِ صادق بود و نیکوسیرت بود. و چون باز پس رفت، قومِ خود برگرفت و میانِ مکه و طایف مُقام کرد و هر کاروانی که از آنِ قومِ ثقیف بود و بگذشتی غارت کردی و هر چه با ایشان بودی، برگرفتی. تا آن وقت که قومِ ثقیف به طاقت رسیدند.

و سیّد چون از سبایای هَوازِن فارغ شده بود، برنشست که به مکه رود و طوافی کند. و جماعتی از مسلمانان که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از عرب که هنوز به اسلام نیامده بودند لیکن با مسلمانان بودند در غزوه حنین، درآمدند و گفتند «یا رسول الله، سبایای قبیله‌ی هَوازِن باز پس دادی، با غنایم آن. اکنون، نصیبه‌ی ما بده!» و آواز برمی‌داشتند و زحمتِ سیّد می‌دادند. تا از بسیاری زحمتِ وی که می‌دادند، غافل شدند و

سید در زیر درخت آوردند، چنان که شاخ آن درخت ردا از سر سید در ربود. آن گاه، سید تندی شد و گفت «ای مردم، چندین تعجیل مکنید — که به آن خدایی که مرا بیافرید که اگر به عدد درخت‌های تهمامه (یعنی مکه و طایف) شما را پیش من اشتر و گاو و گوسفند بودی، من آن جمله میان شما قسمت کردم، چنان که شما را معلوم شدی که بخل و بددلی در من نیاید و در صفت من خلاف نگنجد.» بعد از آن، دست فراز کرد و از کوهان اشتری، پاره‌ای موی در دست گرفت و گفت «از مال غنیمت مرا خمس هست و اگر همه این قدر باشد، اکنون من از سر خمس خود برخاستم و آن نیز به شما دادم. پس شما باید که هر چه از غنیمت برگرفته‌اید و خود را پنهان کرده‌اید، جمله باز جای آورید و اگر همه سوزنی یا رشته‌ای باشد.»

پس چون سید چنین بگفت، هر کس که از مال غنیمت چیزی ستده بودند باز پس آوردند و اگر چه سوزنی یا پاره‌ای ریسمان بود.

بعد از آن، سید خواست تا جماعتی از رؤسای قریش که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از سرداران عرب که هنوز در اسلام نیامده بودند لیکن با سید بودند در غزو حنین و طایف، زیادت تر مراعاتی کند تا بعضی از ایشان که به اسلام درآمده بودند، چون آن مراعات ببینند، ایشان را دوستی اسلام در دل جای گیرد و بعضی که به اسلام نیامده بودند، چون آن گرم و تیمارداشت ببینند، زیادت رغبت نمایند و به اسلام در آیند. پس نخست بفرمود تا ابوسفیان ابن حرب را و پسر وی و حکیم ابن حزام و حارث ابن حارث ابن کله و حارث ابن هشام و سهیل ابن عمرو و حویطب ابن عبدالعزّاء و علا ابن جاریه‌ی ثقفی و عیینه ابن حصن و اقرع ابن حابس تمیمی و مالک ابن عوف نصری و صفوان ابن امیه را، هر یکی از ایشان، صد اشتر بدادند. و جماعتی دیگر بودند که ایشان هر یکی پنجاه بداد و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر یکی چهل بداد و همچنین، به ترتیب و تدریج، تا باز آن آمد که هر یکی ده می‌داد.

پس سید چون این عطاها بداده بود، با جماعتی از رؤسا و مهتران قریش و عرب بیعت کرد.

و چون سید تالیف این جماعت به این موجب بکرده بود و ایشان را هر یکی صد اشتر داده بود، یکی بود از سرداران عرب که او را جعیل ابن سراقه گفتندی و او را هیچ نداده بود. و این جعیل مسلمان بود و نیکوسیرت. و یکی از مردمان گفت «یا رسول الله، عیینه

ابن حصن و أقرع ابن حابس، هر یکی را صد اشتهر دادی و جُعیل ابن سُراقه را هیچ ندادی؟»

سید گفت «به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که اگر همه‌ی روی زمین مثل عیینه و أقرع ابن حابس شود، جُعیل ابن سُراقه بهتر از ایشان باشد. از بهر آن که جُعیل مسلمان است و ایشان هنوز به اسلام در نیامده‌اند. و من این اشتران که به ایشان دادم، از بهر آن دادم که ایشان را رغبت به اسلام افتد و در اسلام آیند و جُعیل ابن سُراقه که هیچ ندادم، از بهر آن ندادم که او خود مسلمان بود و او را به اسلام باز گذاشتم.»

و دیگر چون سید قسمتِ غنایم بکرد و بعضی را بسیار بداد و بعضی را اندک بداد و بعضی را هیچ نداد، یکی بود از قبیله‌ی بنی تمیم که نامِ وی ذو خویصره بود. درآمد و گفت «یا محمد، دیدم که امروز چه کردی.»

گفت «چه کردم؟»

گفت «عدل کار نفرمودی — که بعضی را بسیار بدادی و بعضی را هیچ ندادی.» سید از سخنِ وی خشم گرفت. گفت «وای بر تو، مرد! اگر عدل پیش من نباشد، پیش کی خواهد بودن؟»

عمر برپای خاست و گفت «یا رسول الله، دستوری ده تا این مرد را بکشم!» سید گفت «ای عمر، رها کنید — که از وی (یعنی ذو خویصره) گروهی و قومی را پیدا خواهند شد که ایشان به قرآیی و سالوسی در دین چنان شوند و از مسلمانان چنان بیرون آیند همچنان که تیر از کمان بیرون آید.» (یعنی از سرِ تکلف در دین چندان غلو کنند و مبالغت نمایند که ایشان را نه اثر ماند و نه نشان. همچون تیر که از کمان بجهد: نه اثر پیکان ماند و نه آن چوبِ تیر و آن گوشه‌ی تیر.)

و دیگر چون سید قسمتِ غنایم بکرد و رؤسای قُریش و مهترانِ عرب و دیگر قبایل نصیبه بداد و انصار را هیچ نداد، انصار برنجیدند و به سخن درآمدند و هر کسی چیزی گفتند. گفتند که «پیغامبرِ خدای قوم خود باز یافت و اکنون التفات به ما نمی‌کند.»

و سعد ابن عباده چون چنان دید، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، از بهر آن که تو غنایم حنین بر قُریش و دیگر قبایل عرب قسمت کردی و انصار را هیچ ندادی، ایشان رنجیده‌اند و هر کسی سخنی می‌گویند.»

سید گفت «تو کجا بودی — یا سعد — که ایشان را جواب ندادی؟»

سعد گفت «یا رسول الله، من یکی از ایشانم و سخن من نشنوند.»

پس سید گفت «یا سعد، برو و ایشان حاضر کن و ایشان را چون حاضر کردی، مرا خبر ده!»

سعد برقت و انصار را حاضر کرد و پیامد و سید را خبر کرد و حظیره‌ای بود آن جایگاه و سید فرموده بود که انصار در آن حظیره جمع شوند و سعد ابن عباده از حضور ایشان خبر باز سید داد.

سید برخاست و به پیش ایشان رفت و چون بنشست، اول خطبه کرد و حمد و ثنای خدای بگفت. بعد از آن، روی به انصار کرد و گفت «ای جمع انصار، این چه سخن است که از شما به ما رسانیدند و این چه رنجیدن است که شما رنجیده‌اید؟ نه چون من بر شما آمدم، همه گمراه بودید و به واسطه‌ی من حق تعالا شما را هدایت داد و مسلمانی روزی کرد؟ آخر، نه شما درویش بودید و به واسطه‌ی من توانگر شدید؟ آخر، نه خود به خود دشمن بودید و نمی توانستید با یکدیگر نشستن و به واسطه‌ی من الفت در میان شما افتاد و آن عداوت از میان شما برخاست؟»

بعد از آن، انصار گفتند «بلی، یا رسول الله — که فضل و منت خدای و آن تو که رسول خدایی بر ما بسیار است در همه حال.»

بعد از آن، سید گفت «این خود نیکوست که گفتید. لیکن جواب سخن من باز دهید!» انصار گفتند «یا رسول الله، جواب سخن تو چه باز دهیم؟ بیش از این نمی توانیم گفتن که فضل و منت خدای و رسول در همه حال بیشتر است.»

سید گفت «لا بل که اگر خواهید، جواب سخن ما توانید گفتن، چنان که در آن جواب صادق باشید و هیچ خلاف در آن نکرده باشید.»

انصار خاموش شدند و گفتند «پیغامبر بهتر داند.»

آن گاه، سید گفت «ای قوم انصار، جواب توانید گفتن مرا که چون بر ما آمدی، تو را به راست نمی داشتند و ما تو را به راست داشتیم و عاجز دشمن خود بودی و ما تو را نصرت دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و تو را از شهر و بوم خود رانده بودند و ما تو را پیش خود جای باز دادیم.» و چون این همه بگفته بود، دیگر ایشان را گفت «ای قوم انصار، شاید که شما به این قدر حطام دنیا که ما به دیگران دادیم و به شما ندادیم خشم گیرید؟ ندانید که ما از بهر آن به ایشان دادیم تا تالف و استمالت ایشان کنیم، تا به آن سبب

رَغَبَتِ کنند و به اسلام در آیند؟ و شما را حاجت به تَأَلُّف و استمالت نیست و نبوده است — که صِدْقِ اسلامِ شما موجود است و قُوَّتِ ایمانِ شما ظاهر است و مُحَقَّق است. و دیگر، ای آنصار، شما راضی نباشید که دیگران با گاو و اشتر و گوسفند بازِ خانه‌ها روند و شما با رسولِ خدای بازِ خانه‌های خود روید؟ و به آن خدایی که جانِ مُحَمَّد در یدِ وی است که اگر نه هجرت بودی و فضیلتِ آن که من نیز یکی از شما بودمی. و دیگر به خدای سوگند یاد می‌کنم که اگر مردم همه به جانبی شوند و آنصار تنها به یک جانب شوند، من به آن جانب شوم که آنصار رفته باشند.» و بعد از این سخن‌ها، ایشان را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، تو رحمت کن بر آنصار و بر فرزندانِ آنصار و بر فرزندانِ آنصار!» پس چون سید این سخن بگفت، ایشان به گریه درآمدند و چندانی بگریستند که محاسنِ ایشان به آبِ دیده‌های ایشان تر شد و همه به یکبار آواز برداشتند و گفتند «یا رسول‌الله، راضی شدیم که عالمِ دیگران را باشد و تو ما را باشی.»

این بگفتند و خدمت کردند و برخاستند و همه شاد و خُرَّم بازِ خانه‌های خود شدند. و سید در آن روز، در یک مجلس چندانی عطا بداده بود که پادشاهانِ روی زمین نداده‌اند آن عطا — نه در عرب و نه در عَجَم، نه پیش از سید و نه پس از سید. از بهر آن که آن روز دوازده هزار مرد بودند که هر یکی چهار اشتر داده بود: این چهل و هشت هزار باشد از اشتر. و مؤلفِ قلوب دو هزار بداده بود از اشتر. این جمله پنجاه هزار باشد. و چون این همه بداده بود، خود را از دنیایی چندانی بنگذاشته بود که کمتر کسی را کفایت بودی. و این نیز دیگر هم معجزه‌ای بود از معجزه‌های سید. از بهر آن که از دستِ هیچ آفریده‌ای برنخیزد که به یکبار چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد.

و از این جهت بود که صفوان ابن اُمیّه بعد از چند فتحها و معجزه‌ها که بدیده بود مسلمان نشده بود و آن روز مسلمان شد که سید این همه عطاها بداده بود و خود را هیچ نگذاشته بود. و صفوان اندیشه کرد که «این از دستِ هیچ آدمی برنخیزد و اگر مُحَمَّد پیغامبر نبودی و به خدایِ آسمان و زمین واثق نبودی، او را این همه کَرَم و بخشیدنِ عطا زهره نبودی که به یکبار بدادی و خود را هیچ بنگذاشتی.» آن‌گاه، هم در آن مجلس، درآمد و مسلمان شد و پیشِ سید آمد و گفت «ای مُحَمَّد، تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند و واثق باشد که در همه‌ی عالم حق تعالی او را فرو نگذارد و روزی بدهد. و مرا این ساعت یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی و رسول

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

بحقّی و به تو بگرویدم این ساعت و به تو ایمان آوردم.»

و چون سیّد از قسمتِ غنایم حُنَینِ فارغ شده بود، ماهِ ذوالقعدةی سنه‌ی ثمان بود. برفت و عُمره بکرد. و عتّاب ابن اَسید به نیابتِ خود در مکه بداشت و مُعاذ ابن جبَل را با وی بنشانند تا ایشان را «قرآن» و احکامِ شرع درآموزد و خود با لشکر در بقیّتِ ذوالقعدة به مدینه رجوع فرمود. و عتّاب ابن اَسید که والی مکه بود هر روز درمی از بیت‌المال او را معین کرد. و عتّاب به آن خُرّم و شاد بود و همیشه گفتی «گر سنه باد شکم آن کس که به درمی قناعت نتواند کردن و زیادت از آن طلبد! و پیغامبر مرا هر روز یک درم فرموده است و من به آن قانعم و مرا حاجت به کس نیست.»

و چون سیّد به مدینه بازآمد، شش روز از ماهِ ذوالقعدة مانده بود. و آن سال، عتّاب ابن اَسید به نیابتِ سیّد، با مردم موقِف بداشت و ارکانِ حج بگزارد و ولایتِ اهلِ موسم از آن وی بود.

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

محمّد ابن اسحاق گوید که سیّد چون از غزو حُنَین و طایف فارغ شده بود، بازگردید و از ماهِ ذوالحجّه تا رجب در مدینه مُقام ساخت و بعد از آن، قصدِ غزوِ تبوک کرد. و تبوک لشکرِ روم داشتند. و چون سیّد آن عزم بکرد و مردم را بفرمود که اسباب و برگِ راه بسازند و چیزی که به کار باید ترتیب دهند و مردم عظیم کاره بودند در آن وقت از مدینه بیرون رفتن، زیرا که وقتی ناخوش بود سفر کردن، از بهرِ آن که غایتِ تابستان بود و ثمار و فواکه رسیده بود و نیز از بیرونِ مدینه قحطی و تنگی پیدا شد و مردم را از بهرِ آن دشخوار می آمد از مدینه حرکت کردن و بیرون شدن و ثمار و فواکه به جای رها کردن. و سیّد در بیشترین غزاها که رفتی، آشکارا نکردی که به کجا خواهد رفتن و تاختن به سرِ کدام قوم خواهد بُردن، الا در این غزو که آشکارا بگفت که عزمِ کجا دارم و مُنادا بفرمود

تا ندا دادند و مردم را بیا گاهانیدند، از بهر آن که این سفر مسافتی راه بود و وقتی ناخوش بود و آن جایگاه که می رفتند، دشمن بسیار بود و می خواست که مردم عُدَّت و اسباب تمام بسازند و بیرون آیند. و چون مردم را آگاهی داده بود، خود به ترتیب لشکر مشغول شد. و یک روز، جدّ ابن قیس پیش سید بگذشت. سید گفت «ای جدّ ابن قیس، هیچ سر آن داری که به غزو رومیان روی؟»

جدّ ابن قیس مُناقق بود. گفت «یا رسول الله، مرا در فتنه میفکن و دستوری ده تا در خانه ی خود بنشینم — که قوم من می دانند که هیچ کس حریص تر و موع تر از من نیست بر زنان. و من می ترسم که چون زنان رومیان ببینم، خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم.»

چون جدّ ابن قیس این سخن بگفت، سید روی از وی بگردانید و گفت «برو هر کجا که خواهی!»

و هم در این مدّت که سید به تجهیز و اسباب غزو مشغول بود، مُناققان از هر گوشه ای ارجافی در می افگندند که مردم را از راه غزو بازداشتندی و ایشان را گفتندی که «به کجا می روید به این گرمای گرم؟ — که حساب لشکر روم با لشکر قُریش و دیگر عرب راست نباشد. و ما کثرت و شوکت ایشان دیده ایم و همچون آفتاب یقین می دانیم که هر کی برود از لشکر شما، سر باز نیاورد.»

و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر روز در سرای یهودی ای که نام وی سُوَیْلَم بود مَجْمَع کردند و غیبت مسلمانان کردند و مردم را از راه خیر بازداشتندی. پس سید از آن خبر یافت و طلحه ابن عبیدالله با جماعتی از صحابه بفرستاد که خانه ی آن یهودی خراب کنند و بسوزانند. پس طلحه با صحابه رفتند و آن خانه را خراب کردند و بسوزانیدند. و مُناققان که در آنجا بودند، چون ایشان دیدند، قصد بام سرای کردند و از بام سرای در زیر افتادند و پایهای ایشان بشکست. و بعضی دیگر از در سرای به در جستند و بگریختند.

پس سید کار غزو به جد در پیش گرفت. وقتی نازک بود و بعضی از لشکر بی برگ بودند. بعد از آن، توانگران را بفرمود تا با درویشان مَواسات کنند و آن لشکر که بی برگند نَفَقه و جهاز بدهند. پس عثمان بیامد و چهار صد اَشر بیاورد و سَبیل کرد در راه غزو و جمله ی درویشان اصحاب را نَفَقه و جهاز بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و پیش سید فرو

ریخت.

پس سید در حقّ عثمان این دعا بگفت: «بار خدایا، از عثمان راضی باش — که من از وی راضی ام.»

و همچنین، توانگران صحابه درآمدند و مواسات بنمودند و کار راستی لشکر بکردند و جهاز و نفقه‌ی ایشان بدادند. و چون جمله‌ی ترتیب‌ها ساخته بودند، هفت تن از انصار بماندند که ایشان را چهاروا نبود که برنشستندی و از ضَعفا بودند و پیاده نتوانستندی رفتن. و در پیش سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما چهاروا نداریم که برنشیم و می‌خواهیم که در خدمت تو به غزا آییم.»

و پیش سید چهاروا‌یِ زیادتی نبود که برنشستندی. آن‌گاه، ایشان را گفت که «پیش من چهاروا‌یِ زیادتی نیست که شما را برنشام. اکنون، به خانه‌های خود بازروید و ما را به دعا و همت یاری دهید — که همچنان باشد که با ما بیامده باشید.»

ایشان دلتنگ شدند و آب از دیده‌ها روان کردند و گریه کنان باز خانه‌ی خود رفتند. و جماعتی دیگر از مُنافقان که استظهار و استطاعت داشتند لیکن نمی‌خواستند که به غزو روند، بیامدند و گفتند «یا رسول الله، ما را چنین عذری در پیش آمده است و اگر نه آن بودی، ما از خدمت تو باز نایستادمانی.»

پس حق تعالی از کار مُنافقان که عذر به دروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت و مَدَمّت کرد و از حالِ ضَعفا که طاقت آن نداشتند که برفتندی خبر باز داد و ثنا و مَحَمَدّت گفت.

پس چون سید از ترتیب غزو فارغ شده بود، با لشکر بیرون شد و در بیرون مدینه — در ثنیت الوداع — یک روز مُقام ساخت. و محمد ابن مسلمه‌ی انصاری را به نیابت خود در مدینه بازداشت.

و عبدالله ابن ابی ابن سلول — که سر مُنافقان بود — او نیز با لشکر خود بیرون آمده بود و در زیر خیمه‌ی سید خیمه زده بود. و چون سید از آن منزل رحلت کرد، عبدالله ابن ابی ابن سلول با جماعت مُنافقان از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه رفت.

و سید در این غزو علی را با خود نبرده بود و از بهر حفظ اهل و عیال، وی را در مدینه بازداشته بود. و چون سید از مدینه بیرون شده بود، مُنافقان زبان طعن برگشودند و گفتند که «پیغامبر از علی برنجیده است، زیرا که وی را با خود نبرده است.»

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

علی چون این سخن باز شنید، خشم گرفت و حالی در خانه شد و سلاح بر خود راست کرد و پیامد و برنشست و از دنباله‌ی سیّد برفت و او را به دو منزلی مدینه باز یافت.

و سیّد چون علی را دید، گفت «یا علی، چرا آمدی؟»

علی گفت «یا رسول الله، از بهر آن آمدم که منافقان گفتند که پیغامبر از علی رنجیده است، از برای آن که وی را با خود نبرده است.»

سیّد گفت «منافقان دروغ گفتند — که من هرگز از تو رنجیده‌ام و تو را از بهر حفظِ اهل و عیال باز داشتم؛ که این سفر دور است، تا بر سر ایشان باشی و به کار راستی ایشان قیام کنی. اکنون، باز سر ایشان رو و گوش به سخن منافقان مکن!»

و علی خرسند نمی‌شد و رضای داد که به مدینه باز شود. سیّد وی را گفت «ای علی، راضی نباشی که به نزدیک من به منزلتِ هارون باشی بر موسا؟»

بعد از آن، علی دلخوش گشت و برخاست و به مدینه باز آمد. و سیّد از آن منزل کوچ کرد و برفت.

و یکی بود از صحابه که نام وی ابوخیثمه بود و دو زن داشت سخت با جمال و زیبا. چون بشنیدند که ابوخیثمه باز گردید، خود را بیمار استند و صُفّه‌ها بُرفتند و آب بزدند و کوزه‌های آب سرد از معلاق‌ها درآویختند و طعام‌های نیکو از بهر وی بساختند. و ابوخیثمه چون درآمد و آن حالت بدید که زنان خود را بیمار استه‌اند و به عطرها خود را معطر و خوشبوی گردانیده‌اند و آن همه ترتیب‌ها از بهر وی بکرده‌اند و سایه‌ی خوش و آب سرد و طعام لطیف و عروسان زیبا، با خود اندیشه کرد که «انصاف و شرط مسلمانان نباشد که من در سایه با عروسان زیبا معاشرت کنم و پیغامبر خدای با صحابه در گرمای گرم مسافرت کنند.» و هم از در سرای، قدم به اندرون خانه در نهاد و همچنان که برنشسته بود، به خدمت سیّد باز گردید و سیّد را در تبوک بیافت.

و چون ابوخیثمه از دور پیدا شد، سیّد با صحابه نشست و صحابه نگاه کردند و گفتند «سواری می‌آید.»

سیّد گفت «این ابوخیثمه تواند بودن.»

پس چون به نزدیک آمد، بنگرستند و ابوخیثمه بود. گفتند «یا رسول الله، ابوخیثمه است که می‌آید.»

چون درآمد و احوال خود بگفت با سید، سید بر وی ثنا کرد و او را دعای خیر گفت.

و چون سید به تبوک می‌رفت، او را گذر بر منازل اصحاب حجر افتاد. و اصحاب حجر قوم ثمود بودند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، چاهی در آن نزدیکی بود و مردم از آن آب برکشیدند و در ظرفها کردند. چون فرود آمدند و منزل کردند و سید مردم را گفت «باید که آب از فلان چاه برنکشید و نخورید و به آن خمیر نکنید و اگر کسی به آن خمیر کرده باشد، خود نخورد و به خورد چاروایان ندهد. و در این منزل که فرود آمدیم، باید که امشب هیچ کس از میان رحل خود بیرون نشود.» و فرمود تا مُنادا کردند در میان لشکر.

پس آن آب که از آن چاه برکشیده بودند، همه بریختند و در شب هیچ کس از میان لشکر بیرون نرفتند الا دو مرد از قبیلہ ی بنی ساعده که بیرون رفته بودند — که یکی از جهت قضای حاجت بیرون رفته بود و دیگری اشتری گم کرده بود و به طلب آن رفته بود. پس آن یکی که به قضای حاجت رفته بود دیو بر وی افتاد و او را خنق کرد و از زخم آن بی خود افتاده بود، لیکن نمرده بود. و آن که از بهر اشتر رفته بود چون شب درآمد، هنوز بازنیامده بود و او را بر بوده بودند و به کوه طی درافکنده بودند.

پس، روز دیگر، آن مرد که دیو او را بیفکنده بود بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و سید چیزی بر وی خواند و دعا کرد و حق تعالی وی را شفا داد و باز حال صحت آمد. و آن یکی دیگر که به کوه طی افتاده بود، اهل طی او را بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و او را هیچ رنجی نرسیده بود.

و در آن منزل که سید فرمود آنها بریختند، مردم همه تشنه شدند و آب نبود که باز خوردندی. بعد از آن، سید دعا کرد و حق تعالی ابری بفرستاد و بارانی بیارید چنان که مردم همه از آن باران سیراب شدند و آنها برگرفتند. و سید چون به منازل اصحاب حجر رسید، جامه بر سر و روی خود فروکشید و پاشنه به راحله‌ی خود زد و خوش براند و اصحاب را گفت «در خانه‌های ایشان که ظلم کرده‌اند و به خدای عصیان نموده‌اند مروید، الا که از بیم حق تعالی گریان باشید. تا مبادا که بلایی به شما رسد، همچنان که به ایشان رسید.»

و معجزه‌های سید بسیار بوده است — علی‌الخصوص، در غزو تبوک. و از معجزه‌ها

یکی آن بود که راجله‌ی سید گم شده بود و مردم هر کجا طلب کردند و نیافتند. و منافق بود در میان لشکر و زبان طعن برگشود و گفت «محمد شما را از احوال آسمان خبر باز می‌دهد. عجب است که نمی‌داند که شتر وی کجاست.»

و این سخن که آن مرد منافق گفته بود، پیش سید بازگفتند و سید گفت که «من غیب ندانم. الا چیزی که حق تعالی ما را بیاگاهاند.»

پس هم در حال که آن منافق این طعن کرده بود، جبرئیل بیامد و سید را خبر داد و بیاگاهانید که آن شتر کجاست. پس سید گفت ایشان را که بروید — که شتر من در فلان وادی ایستاده است و مهار وی در فلان درخت گرفته است: «او را بگیرید و باز پس آورید!»

پس صحابه برفتند و هم در آن وادی که سید نشان داده بود شتر را دیدند که ایستاده بود و مهار وی در درختی گرفته شده بود. او را بگرفتند و باز پس بردند.

و چون شتر را باز پس آوردند، آن مرد منافق که این سخن گفته بود، وی را بسیار بزدند و بسیار خواری بر وی بکردند و بعد از چندین روز، بیامد و توبه کرد. و معجزه‌ی دیگر:

محمد ابن اسحاق گوید که در راه تبوک که سید به آن می‌رفت، راهی سخت بود و در هر منزلی، از صحابه یکی یا دو باز می‌ماندند. و چون به منزل می‌رسیدند، سید را خبر می‌دادند که فلان کس باز مانده است و سید جواب می‌داد که «وی رها کنید — که اگر وی از اهل خیر است، حق تعالی وی را فرو نگذارد و به شما باز رساند و اگر از گونه‌ی دیگر است، شتر وی کفایت کند، بی‌شک طلب وی نباید کردن.»

روزی، ابوذر غفاری شتر وی نمی‌رفت و باز پس ماند. و چون به منزل رسیدند، گفتند «یا رسول الله، ابوذر باز پس مانده است.»

سید گفت «او را رها کنید، به قاعده‌ی هر باری! اگر از اهل خیر است، حق تعالی او را به شما باز رساند و اگر از اهل شر است، شما خود از وی آسوده باشید و وی را طلب نکنید.»

بعد از ساعتی دیگر، دیدند که ابوذر رحل از شتر خود فرو گرفته بود و بر سر خود نهاده بود و تنها زمام شتر خود گرفته بود و می‌کشید و می‌آورد. و چون سواد وی از دور بدیدند، وی را شناختند و گفتند «پیاده‌ای می‌آید و چیزی بر سر نهاده است و مهار

اشتر در دست گرفته است و می کشد و می آید. نمی دانیم که وی کیست.»

سید گفت «آن ابوذرِ غفاری است.»

پس چون به نزدیک آمد و نیک ظاهر شد، گفتند «یا رسول الله، ابوذر است.»

آن گاه، سید گفت «رحمتِ خدای بر ابوذر باد — که تنها به راه رود و تنها میرد و تنها

او را برانگیزند از گور.»

(پس در عهدِ خلافت، عثمان او را به سببی از شهر بیرون کرد. و ابوذر برفت و در

بیابان، جایی که آن را رَبنده گفتندی، مُقام ساخت. و با وی بیش از عیال نبود و غلامی

داشت. پس چون وی را وفات رسید، هیچ کس نبود که وی را دفن کردی. زنِ خود و

غلام را وصیت کرد که «مرا بشورید و در میانِ راه بنهید و اولِ کاروانی که بگذرد، بگویید

ایشان را که این ابوذرِ غفاری است — صاحبِ پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را

دفن کنیم!»

پس چون وفات یافت، او را بشُستند و در کفن پیچیدند و همچنان که گفته بود،

جنازه‌ی وی در میانِ راه بنهادند. کاروانی از راهِ عراق برسد و در میانِ آن کاروان،

عبدالله ابن مسعود بود. چون بر سرِ جنازه‌ی وی رسیده بود، غلام بر پای خاست و گفت

«این ابوذرِ غفاری است — صاحبِ پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم!»

پس عبدالله ابن مسعود چون این سخن بشنید، فرود آمد و بر سرِ جنازه‌ی وی بیستاد

و بسیار بگریست و می گفت که «پیغامبرِ خدای راست می گفت — ای ابوذر — که تو تنها

روی و تنها میری و تنها از گور خیزی.»

بعد از آن، قافله همه فرود آمدند و نماز بر جنازه‌ی وی کردند و او را دفن کردند.)

و جماعتی از مُناققان در راهِ تبوک، افسوس بر مسلمانان می کردند و می گفتند که «شما

می پندارید که قتال با رومیان همچون قتال با عرب است؟ به خدای که فردا دستهای شما

بربندند و شما را به اسیری به روم برند.»

جبرئیل فرود آمد و سید را از گفتارِ ایشان خبر باز داد.

سید عمار ابن یاسر را گفت «یا عمار، برو و آن منافقان را دریاب که خود را به آتش

می سوزانند و ایشان را بگوی که شما این ساعت چنین و چنین گفتید!»

پس عمار بیامد و از ایشان پرسید.

ایشان انکار کردند و گفتند که «ما هیچ نگفتیم.»

عَمَّارِ ابْنِ یَاسِرٍ گفـت «لَا بِلَّهْلِ کَمَا اسْتَهْزَا بِرِ مَسْلِمَانِ کَرَدِید و چنـین و چنـین گفـتید.»
و مُنَافِقَانِ چـون بدانستند که سَیِّد را از این حال بیا گاهانیده‌اند، برخاستند و به عُدْر
پیشِ سَیِّد آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما مِزَاحِ مِی کَرَدِیم و آن سخـن نه از سرِ اعتقاد
می گفـتیم و ما را مَعذُور دَارِ!»

و در میانِ ایشان، یکی بود نامِ وی مُخَشِّشِ ابْنِ حُمَیْرٍ بود. وی چـون به خدمتِ سَیِّد آمد،
صِدْقِ باز میانِ نهاد و راستی بگفت و گفت «یا رسول الله، این سخـن ها گفـتیم و از بهرِ آن
می گفـتیم که نمی خواستیم که رومیان در زمینِ غریب ما را بکُشند — که بعد از آن، کس نامِ
ما و نامِ پدرانِ ما نَبَرَد. اکنون، توبت کردیم و من مسلمان شدم و من می خواهم که مرا نامی
دیگر بر نهی به جز این نام که دارم!»

پس سَیِّد او را «عبدالرحمان» نام نهاد.

(و این شخص بعد از آن که مسلمان شده بود و توبت از نفاق کرده بود، در مسلمانان
عظیم صادق بود و نیکوسیرت برآمد و از حق تعالی درخواست که او را شهید کنند و در
جنگ هیچ کس وی را نبیند و نشان ندهد. پس دعایِ وی مُستجاب شد و در عهدِ
خِلافَتِ ابوبکر، در مَصَافِ اهلِ رِدّه، وی را بکُشتند و شهید شد. و هر چند که وی را
طلب می کردند، باز نیافتند — نه عینش و نه اثرش.)

پس چـون سَیِّد به تبوک رسید، صاحبِ اَیله به خدمتِ سَیِّد آمد و صلح کرد و جِزِیَت
بر خود گرفتند. و سَیِّد بفرمود تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه‌ای بنوشتند و مهترانِ
آن نواحی جمله بیامدند و صلح کردند. و نامِ صاحبِ اَیله یُحْنَه ابْنِ رُوْبَه بود.

پس چـون اَیله و حوالیِ آن جایگاه صلح کردند، شهری بود در آن طرف که آن را
دومَتُ الجَندَلِ گفـتند و پادشاهی بر سرِ اهلِ آن شهر بود که نامِ وی اُکَیدِرِ ابْنِ عبدالمَلِکِ
بود و آن پادشاه ترسا بود. سَیِّد خَالِدِ ابْنِ وَلَیدِ را با لشکری بفرستاد به سرِ وی. و چـون
خَالِدِ بیرون می رفت، سَیِّد او را گفـت یا خَالِدِ، در فلان شب، چـون به دومَتُ الجَندَلِ رسی،
در فلان جای کمین کن — که «پادشاهِ آن جایگاه — اُکَیدِرِ ابْنِ عبدالمَلِکِ — هم در شب،
از جهتِ شکارِ گاوِ کوهی بیرون آید. تو او را بگیر!»

خَالِدِ برفت و چـون به نزدیکِ شهرِ دومه رسیده بود، آن جایگاه که سَیِّد نشان داده
بود کمین ساخت تا شب درآمد. و آن شب، ماه تابی سخت روشن بود. اتفاق را، گاوی

نزدیک قصر آن پادشاه رفت، چنان که سر و روی در قصر وی می‌مالید. و پادشاه بر بام کوشک با زن خود ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بعد از آن، زن پادشاه به پادشاه گفت که «هرگز شبی به این خوشی و زیبایی دیده‌ای؟ ماه تاب روشن و شکار کوهی بر در ایستاده است. به زیر نروی که این گاو را صید کنی تا تماشایی بکنی و ساعتی در دنباله‌ی این شکار اسب بدوانی؟»

پادشاه، بعد از آن، گفت که «تئای من همه وقتی چنین بوده است. چرا نروم؟»

پادشاه فرود آمد و بفرمود تا اسب نوبتی وی بیاوردند و جنیبت‌ها درکشیدند و زینها بر ایشان ساز دادند. و برنشست و برادر خود و جماعتی از خاصگیان با خود برنشاند و روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاد. و گاو از پیش می‌رفت و ایشان روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاده بودند، تا آن وقت که از شهر بیرون شدند و همچنان می‌رانند تا به آن جایگاه رسیدند که خالد ابن ولید کمین ساخته بود.

و ناگاه، کمین بر ایشان بگشود و برادر پادشاه را بگشت و پادشاه را بگرفت و جماعتی که با وی بودند، بعضی را بگشت و بعضی را بگریختند.

و برادر پادشاه قبای اطلس در پوشیده بود، سخت ظریف و نیکو و زیبا، و حواشی آن مُطَرَّز به دُرّ و جواهر. خالد آن قبا از بر وی برگرداند و به خدمت سیّد فرستاد، پیش از آن که خود به تبوک بازگشتی. و عرب هرگز جامه‌ای چنان ندیده بودند. پس برفتند و دست بر آن می‌مالیدند و تعجب می‌نمودند.

پس سیّد چون ایشان را دید که تعجب می‌نمودند، گفت «عجب می‌دارید شما این جامه را؟ به آن خدایی که جان محمد در دست وی است که دستارهای سعد ابن معاذ در بهشت که از بهر وی بافته‌اند بهتر از این است به هزار بار و نیکوتر و خوبتر از این جامه.»

پس چون خالد ابن ولید برسد و آن پادشاه را اسیر بیاورد، سیّد او را نگشت و جزیت بر گردن وی نهاد و وی را گسیل باز کرد تا باز پس رفت.

و این یک حکایت دیگر از جمله‌ی مُعْجَزَاتِ سیّد بود که در غزو تبوک ظاهر شد. از بهر آن که همچنان که خالد ابن ولید نرفته بود، از حال شکار پادشاه و کمین‌گاه خبر باز داد و وصیّت به خالد کرد.

و سید ده روز به سر در تبوک مقام کرد و چون این صلحها برفت، برخاست و روی باز مدینه نهاد. و در راه که می رفت باز مدینه، به وادی ای رسید که آن را وادی مُشَقَّق گفتندی. و با لشکر هیچ آب نمانده بود و همه تشنه شده بودند و در آن وادی اندکی آب بود، چنان که یک دو سوار بیش کفایت نبودی. و سید وصیت کرده بود از پیش که هیچ کس از آن آب نخورد تا وی برسد، جمله — یعنی هیچ کس — از پیش نرود بر سر آب. و جماعتی از منافقان بودند و ایشان تعجیل کردند و پیشتر از همه بر سر آن رفتند و وصیت سید نگاه نداشتند و آن آب را برگرفتند و باز خوردند و به اشتران دادند. و چون سید بر رسید، هیچ آب باز نمانده بود.

چون سید چنان دید، باز پرسید که «این آب را کی برگرفت و کی خورد؟»
گفتند که فلان و فلان — از منافقان.

بعد از آن، سید بر ایشان لعنت کرد و دعای بد گفت در حق ایشان. و بعد از آن، فرود آمد و هر دو دست بر جای آن آب نهاد — و اندکی آب که مانده بود چندان بود که دستهای وی تر شدی. دستهای تر بر روی فرو مالید و وضویی بساخت و روی در قبله آورد و دعا کرد.

پس حق تعالی دعای وی مُستجاب کرد و هم در حال، بر مثال آواز رعد، آوازی از زمین برآمد، چنان که از زخم آن آواز زمین شکافته شد و چشمه‌ی آب چون زلال از آن جایگاه که سید دست بر آن نهاده بود بیرون جست و جمله‌ی لشکر از آن سیراب شد و راویه‌ها پُر کردند و هیچ تغییری در آن نیامد. و آن وادی است که میان اَیله و مدینه است. بعد از آن، سید گفت «هر که را زندگانی باشد، ببیند که این وادی به عمارت چنان شود که از مدینه بیرون آیند و با اَیله آیند، چنان که هیچ جای به فراخی و نعمت این وادی نباشد.»

پس، بعد از مدتی، همچنان که سید گفته بود، آن وادی پُر از نعمت شد، چنان که در آن نواحی هیچ جای به فراخی و نعمت آن وادی نبود و نباشد.

حکایت مسجدِ ضرار

و حکایت آن چنان بود که دوازده تن از مشاهیر مُنافقان مُواضعت کردند که مسجدی بیرونِ مدینه پردازند، مُعارضه‌ی مسجدِ سَید را، و به بهانه‌ی آن ایشان را جمعیتی باشد و نمازِ جمعه در مسجدِ سَید ترک کنند و به فراغِ دل زبانِ طعن بگشایند و هر چه خواهند در حقِّ سَید بگویند و در حقِّ مسلمانان ارجاف‌ها درمی‌افکنند و مسلمانان را تَنفیر و تَرهیب همی‌کنند و از راهِ خیر بازمی‌دارند.

و ابو‌عامرِ راهب که دشمنِ سَید بود و حکایتِ او از پیش رفت، به قیصرِ روم رفته بود که از آن جایگاه لشکری آوَرَد و با سَید جنگ کند. پیغام به مُنافقان فرستاده بود از روم که «شما به عمارت و ترتیبِ مسجد مشغول باشید تا من چون بیایم با لشکر، شما مسجد تمام کرده باشید و من بیایم و آن جایگاه نماز کنم.»

پس این مُنافقان که این مسجد بنا می‌کردند، از جهتِ این غرض‌ها بنا می‌کردند که گفته شد. و بعد از آن، مسجد بنا کردند و چون پرداخته شد، انتظارِ آن می‌کردند که ابو‌عامرِ راهب برسد و آن جایگاه نماز کند.

و سَید چون دانست که از عمارتِ مسجد فارغ شدند و خود عزمِ تَبوک کرده بود و آن مُنافقان پیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما بیرونِ مدینه مسجدی بکرده‌ایم از بهرِ ضعیفان و ایشان را که عذری باشد و از بهرِ شبهای باران که مردم را عذری باشد و غریبان که برسند، آن جایگاه نماز می‌کنند و به شبِ جماعت بر پای می‌دارند. اکنون، ما را القاس چنان است که تو بیایی و آن جایگاه نماز کنی.»

سَید ایشان را گفت «من این ساعت بر جناحِ سفرم و به آمدن به آن مسجد نمی‌پردازم. چون از سفر باز پس آیم، بیایم و آن جایگاه نماز کنم.» و سَید را هنوز معلوم نشده بود که این مسجد از بهرِ چه کرده‌اند.

چون از غزوِ تَبوک باز آمد و به نزدیکِ مدینه رسید، احوالِ مُنافقان و غرضِ ایشان در بنایِ آن مسجد وی را معلوم شد و وی را بگفتند. بعد از آن، پیش از آن که به مدینه رفتی، مالکِ ابنِ دُخشم و عاصِمِ ابنِ عَدی که از اَنصار بودند، ایشان را بفرمود تا برفتند و

آن مسجد را بسوختند و خراب کردند. بعد از آن، منافقان که در آنجا بودند بگریختند. و سید چون به غزو تبوک می‌رفت، از مدینه تا به تبوک، هفده مسجد بنا کرد: یکی در تبوک و باقی در راه، به هر منزلی که می‌رسید.

حکایت کعب ابن مالک

محمد ابن اسحاق گوید سه تن از مسلمانان بودند که استطاعت داشتند، لیکن از غزو تبوک تخلف نمودند و با سید نرفتند. و باقی که تخلف نموده بودند ضعیفان بودند و اصحاب معاذیر و ایشان با همدیگر آمیخته بودند.

پس چون سید از غزو تبوک عود فرمود و به مبارکی بازآمد، جماعت منافقان که تخلف نموده بودند درآمدند و سوگندها به دروغ آغاز کردند و عذرهای باطل بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را نه این عذرها بودی و این موانعها بودی، از خدمت تو به هیچ حال تخلف و تقاعد ننمودمانی. اکنون، ما را معذور دار!»

و سید عذر ایشان قبول می‌کرد و از ایشان تجاوز می‌نمود، تا حق تعالی این آیت فرو فرستاد و باز نمود که عذر ایشان باطل است و سوگند ایشان دروغ است و ایشان منافقند و ایشان جمله کافرند و دوزخ جای ایشان است: گفت «ای محمد، این منافقان که به خدمت تو آمده‌اند و عذر تخلف از تو می‌خواهند و سوگند به دروغ می‌خورند تا تو از ایشان درگذاری و ایشان را عفو کنی، بدان که ایشان خبیثند و با تو نفاق می‌کنند و سوگند به دروغ می‌خورند. اکنون، فارغ باش — که جای ایشان دوزخ خواهد بود، به جزای این نفاق که با تو می‌ورزند. و اگر چه تو از ایشان خشنود شوی از بهر این سوگندها که می‌خورند، من که خداوندم از ایشان خشنود نباشم، از بهر آن که ایشان کافر و فاسقند و رضای من بر فسق و کفر نیفتد. اکنون، ای محمد، تو نیز از ایشان خشنود مباش، چنان که من از ایشان خشنود نیستم.»

پس آن سه تن از مسلمانان که بی‌عذری تخلف نموده بودند و در دل ایشان هیچ شکی و نفاقی نبود، بترسیدند که اگر به خلاف راستی عذری آورند، سید هم در حال عذر ایشان

حکایت کعب ابن مالک

قبول نکند و حق تعالا در ثانی الحال آیت فرو فرستد و ایشان شرمسار شوند و دروغ ایشان و فضایح ثابت گردد. پس ایشان به خدمت سیّد آمدند و آن چنان احوال که ایشان را بود، راستی باز میان نهادند و بگفتند. و سیّد چون چنان شنید، با ایشان سخن نگفت و صحابه را بفرمود که با ایشان سخن مگویید.

و زُهری حکایت کرد که کعب ابن مالک بعد از آن که توبه‌ی وی فرو آمده بود، بازگفت که قصّه‌ی وی چه بود از بازماندن غزو تبوک و گفت که هیچ غزوی نبود که سیّد رفته بود الا که من در آن غزو حاضر بودم، مگر غزو بدر که از من فوت شده بود و آن نیز سبب آن بود که چون سیّد به قصد کاروان ابوسفیان و قریش می‌رفت، تعیین نرفته بود که از بهر غزو بدر می‌روم و ابوسفیان از میان بیرون رفت و بعد از آن، اتفاق، جنگ در افتاد. و آن غزوی بود که هیچ مُعاتبتی نبود از قبیل خدای و رسول و هر کی خواست می‌رفت و هر کی نمی‌خواست نمی‌رفت. و اگر چه غزو بدر از من فوت شده بود، لیکن در اوّل اسلام، از بهر بیعت، مرا حضور در لیلَت العقبه با دیگر انصار بوده بود — که آن حضور مرا دوستر بود از حضور در غزو بدر. و اگر چه غزو بدر در میان مردم معروف‌تر و مشهورتر است از بیعت انصار در لیلَت العقبه.

و گفت تخلف من در غزو تبوک نه از سر اختیار بود، بل که اتفاق چنان افتاد و حکایت آن چنان بود که چون سیّد عزم غزو تبوک کرد و مردم را بفرمود که به ترتیب سفر و جهاز غزو مشغول شوند، مرا هیچ عذری نبود که به آن سبب تخلف شایستی نمودن یا رُخصه‌ای بودی که ترک غزو کردمی و هرگز من از آن وقت مُسْتَظْهَر تر نبودم و توانا تر و اسباب‌های من مرتب بود و راحله‌های نیکو مرا حاصل بود، لیکن غایت تابستان بود و رُطَبِ مدینه رسیده بود و سفر دور از دست بود و مردم را از روی طبع دل نمی‌داد که به آن گرمای گرم از سایه بیرون رفتندی و رُطَب و قَواکه به جای رها کردند. و لشکرِ مسلمانان بسیار بودند و اسامی ایشان یک به یک در دیوان مُثَبَّت نبود، چنان که اگر کسی تخلف نمودی، او را طلب باز کردند. بل که هر کی می‌خواست، خود را باز می‌دزدید و کسی طالب وی نبود. و من از جهت آن که استظهاری داشتم و ترتیبی زیادت مرا به کار نمی‌بایست، هیچ بر دل نمی‌نهادم و چون مسلمانان ترتیب‌ها می‌کردند، من فارغ بودم و من خود گفتم که اگر آن روز باشد که ایشان را به راه می‌باشند، ترتیب خود توأم کردن و با ایشان توأم رفتن. و چند بارها به بازار رفته بودم تا چیزی بخرم از بهر راه و هر بار همین

حکایت کعب ابن مالک

اندیشه درآمدی و به جای رها کردمی و هیچ نخریدمی. و همچنین می بودم و هیچ کار نمی گزاردم، به اعتماد آن که مرا اسبابها مهیاست. تا آن روز که طبل فروکوفتند و مسلمانان بیرون رفتند. بعد از آن، گفتم اکنون به یک دو روز شغلی که دارم باز گزارم و برنشینم و از دنباله‌ی ایشان بروم. و آن نیز اتفاق نیفتاد، تا دو روز برفتند و وقت فوت شد و آن وقت نشاهست رفتن.

و چون کار از دست رفته بود، من عظیم اندوه‌ناک و متحیر شدم و هرگاه که از خانه بیرون آمدمی و در میان مردم رفتمی، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شدی. از بهر آن که جز از اهل نفاق و اگر نه مسلمانان هیچ کس دیگر نمی دیدم و تحسّر می خوردم که چرا با مسلمانان نرفتم تا این ساعت مرا روی منافقان می باید دیدن.

و سید مرا یاد نیاورد تا به تبوک رسید. و یک روز گفت «کعب ابن مالک را نمی بینم چرا؟»

پس یکی از اصحاب برخاست و گفت «یا رسول الله، او مردی رعنائی تن پرور است. و از گرما ترسید و نیامد.»

و معاذ ابن جبل وی را زجر کرد و گفت «چرا چنین می گویی در حقّ وی؟» آن گاه، گفت «یا رسول الله، این چنین که این مرد می گوید، ما هرگز از وی مخالفت و رعنائی ندیدیم. مگر او را عذری بوده باشد که به این سبب از خدمت تو تخلف نموده است و به غزو نیامده است.»

پس چون سید از غزو تبوک فارغ شده بود و به مدینه رجوع کرد و چون به مدینه هنوز نرسیده بود و بشنیدم که سید خواهد رسیدن، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شد و گفتم که فردا پیش وی چه عذر آورم و به چه طریق از خشم و سخط وی بیرون آیم؟ و مرا هزار دروغ در خاطر می آمد که چنین گویم و عذر چنین آورم. بعد از آن، برفتم و با خویشان خود که خداوند عقل و رای بودند مشورت کردم و ایشان هر یکی رای گفتند و تدبیری به دست من دادند. تا آن روز که سید به مدینه خواست رسیدن. پس آن اندیشه‌های باطل به جملگی از خاطر من برخاست و مرا چنان روی نمود که نجات و خلاص من نباشد الا در صدق و راستی. و عزم مصمم کردم که چون سید عالم را ببینم، راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم، تا حق تعالا خود چه حکم کرده باشد.

پس چون سید به مدینه درآمد و عادت سید چنان بودی که چون از سفر باز آمدی،

پیشتر در مسجد رفتی و دو رکعتی بگزاردی و ساعتی بنشستی و پشت بازدادی تا از پرسش مردم فارغ شدی و پس برخاستی و به خانه رفتی. و من بگذاشتم تا به مسجد درآمد و از نماز فارغ شد و پشت باز داد و مردم به تمامی بیامدند و پرسش کردند. و آن جماعت که اهل نفاق بودند و از غزو تبوک تخلف نمودند، درآمدند و سلام کردند و بنشستند و بعد از آن، سوگندهای دروغ آغاز کردند و بخوردند و عذرهای باطل بیاوردند و بگفتند. و بعد از آن، گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را این اعدار و موانع نبود، به هیچ حال از خدمت تو بازنايستادمانی و از این غزو اعراض نمودمانی.»

و سید به ظاهر عذر ایشان قبول کرد و از جرم ایشان تجاوز می نمود. و این منافقان هشتاد و اند مرد بودند.

و کعب می گوید که من بعد از این همه، برفتم و سلام کردم و سید تبسمی بکرد که در خشم آمیخته بود. و من برخاستم که باز دور نشینم. پس سید مرا گفت «به نزدیک آی و بنشین!»

من برفتم و نزدیک بنشستم.

مرا گفت «یا کعب، چرا تخلف نمودی و به غزو نیامدی؟ آخر، نه تو را اسباب مهیا بود؟»

گفتم «یا رسول الله، اگر پیش کسی از اهل دنیا نشسته بودمی، هزار حیلت توانستی ساختن و هزار دروغ گفتن و عذر خود خواستن و از خشم و سخط وی بیرون آمدمی. لیکن در حضرت تو، به جز راستی مرا هیچ فایده ای دیگر ندارد. از برای آن که اگر من این ساعت عذری باطل آورم، قبول فرمایی، لیکن از آن می ترسم که حق تعالا به خلاف آن آیت فرو فرستد و آن گاه، شرمساری مرا بیشتر باشد و خشم تو بر من زیادت می شود و تا قیامت نسبت ناراستی بر من بماند. اکنون، چون راست گفته باشم، اگر چه هم در حال تو از من برنجی و خشم گیری، اما امید به کرم خدای چنان است که فی مابعد لطیفه ای سازد چنان که تو از من خشنود شوی و توبه ی من قبول کنی. اکنون، آن چه راستی است، یا رسول الله، آن است که مرا هیچ عذری نبود چون از خدمت تو تخلف نمودم و به غزو نیامدم. من هرگز از آن وقت مستظهرتر نبودم و توانایی داشتم و آن چه مرا به کار می بایست مرا مهیا بود. لیکن یقین مرا غافل کرد و کسل بر من غالب شد و توفیق مرا

موافق نیامد. از این جهت، تقصیر افتاد مرا.»

پس چون من چنین بگفتم، سید گفت «راستی بگفتی. اکنون، برخیز و برو، تا حق تعالی چه حکم کند.»

کعب ابن مالک گفت که من برخاستم و از مسجد بیرون آمدم و خویشان از دنبال من بیامدند و مرا سرزنش می کردند و ملامت می گفتند که «این چه نادانی بود که تو کردی و چرا چنین به یکبار جرم بر خود پیدا کردی و نبوشیدی و همچون دیگران عذر نیاوردی و سخنی نگفتی که پیغامبر همچون عذر که از دیگران قبول کردی، از تو قبول کردی و خشنود شدی از تو؟ و اگر تو را جرمی بودی، استغفار پیغامبر کفایت بودی.»

کعب می گوید از بس که خویشان مرا ملامت کردند، خواستم که باز پس گردم و من نیز دروغی بگویم و عذری باطل بیاورم. بعد از آن، ترسیدم و گفتم «این واقعه که مرا افتاده است، کسی دیگر از مسلمانان افتاده است یا نه؟»

گفتند «بلی. مُراره ابن ربیع عمری و هلال ابن اُمیّه ی واقفی هم این واقعه افتاد.»

آن گاه، من نیز خود را باز یافتم و گفتم این دو مرد صالحند و ایشان نیز همچون من صاحب واقعه اند. بروم و صبر کنم تا حق تعالی خود چه تقدیر کرده است و بر سر ما چه حکم رانده است. بعد از آن، بازنگردیدم و به اندرون مسجد رفتم و برفتم و در خانه بنشستم.

و سید مردم را نهمی کرد از آن که با ما هر سه بنشینند یا سخن گویند یا اختلاطی کنند. پس مردم به جملگی از ما هجرت کردند و خویشان بر ما متغیر شدند و خویش و بیگانه، هیچ کس با ما سخن نمی گفت. تا پنجاه روز بر ما بگذشت و حال ما به این صفت می بود، چنان که ما از جان خود سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد. و در این پنجاه روز، مُراره ابن ربیع و هلال ابن اُمیّه که هم صاحب واقعه ی من بودند، به قلیل و کثیر، از خانه های خود بیرون نیامدند و با کسی نشست و خاست نکردند. لیکن من هم جسارتی می نمودم و هر وقتی با مسلمانان در نماز جماعت حاضر می بودم و گاه گاه به بازار می رفتم و کاری که بود می گزاردم، لیکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن نمی گفت. و چون به نماز می رفتم و سید از نماز فارغ شدی و بنشستی، برخاستمی و برفتمی و بر سید سلام کردمی و مرا جواب ندادی. و وقتها در نماز به نزدیک سید بیستادمی — من که کعب ابن مالکم — تا آن وقت که سید از نماز بیرون آید و سلام باز دهد، باشد که بر من التفاتی کند

حکایت کعب ابن مالک

و وی — یعنی سید — چون سلام باز دادی و مرا بدیدی، روی بگردانیدی. و همچنین، جمله‌ی خویشان گویا همه با دشمنان بودند و به هر کی سلام کردمی، جواب سلام من باز ندادی.

تا یک روز، از بس جفاها که از هر کس دیده بودم، مرا طاقت برسید. برخاستم و از دلتنگی، بیرون آمدم از مدینه. و مرا ابن عمّی بود و در جهان هیچ کس از من دوستتر نداشتی و وی را باغی بود و پیوسته در آن باغ بودی و عمارت آن می‌کردی. قصد وی کردم و گفتم که ساعتی پیش وی آسایش دهم و در دلدلی با وی بگویم. پس چون پیش وی رفتم و سلام کردم و جواب سلام من نداد، بنشستم و سخن با وی می‌گفتم و روی از من بگردانید. آن‌گاه، وی را گفتم «ای ابو قتاده، ای ابو قتاده (که نام وی ابو قتاده بود)، تو می‌دانی که من خدای و رسول او را دوست می‌دارم و در دل من نفاق و شرک نیست. چرا با من سخن نمی‌گویی و روی از من می‌گردانی؟»

و وی هیچ جواب من نداد. دیگر بار، وی را همچنین گفتم و جواب نداد. سوم بار، وی را همین بگفتم. این قدر مرا بگفت «خدای و رسول وی بهتر داند که تو دوست ایشان یا نه.»

آن‌گاه، گریه‌ای بر من افتاد و بسیار بگریستم و برخاستم و به مدینه باز آمدم. چون به بازار رسیدم، یکی دیدم که از جانب شام آمده بود و خبر من از مردم همی پرسید و می‌گفت «کی باشد که مرا به کعب ابن مالک راه نماید؟»

و مردم بازار چون مرا دیدند، روی باز وی کردند و اشارت کردند که «آنک کعب ابن مالک که تو وی را طلب می‌کنی!»

آن‌گاه، آن شخص پیش من آمد و نامه‌ای به من داد از بر پادشاه عسّان. و چون آن نامه باز کردم، پاره‌ای حریر اسفید دیدم که در آن پیچیده و در آن حریر نوشته بود «اما بعد: ای کعب ابن مالک، بدان که ما شنیدیم که صاحب تو — یعنی پیغامبر — سر بر تو گران داشته است و تو را از بر خود رانده است و مهجور کرده است و اصحاب وی بر تو جفاها می‌کنند. و تو مرد آن نیستی که جایی بنشیند که چندین جفا بر تو رود و تو را مهجور و مطرود دارند. باید که چون به این نوشته واقف گشتی، برخیزی و بیایی به بر ما تا نواخت و تیمار داشت در حق تو فرماییم و مراعات و دلداری چنان که شرط باشد به جای آوریم و آن چه تو را مُراد باشد از اسباب و آیین و حشمت تو، تو را ارزانی

حکایت کعب ابن مالک

داریم — «و از این جنس طوماری دراز نوشته بود.

کعب ابن مالک گفت که چون این نامه بخواندم، با خود گفتم که این دیگر باره از جملهی بلاهاست که پیش من آمده است که کافری را در حق من چنین خیالی افتاده است و مرا از بهر خدمت خود دعوت کرده است و شومی تخلف من از خدمت سید، کار من به جایی رساند که ارکانان کفر طمع در من کنند و نامه‌ای چنین به من نویسند. آن‌گاه، برفتم و آتشی برکردم و نامه را بسوختم و آن قاصد که نامه آورده بود زجری تمام بکردم و به خانه رفتم و دلتنگ و اندوه‌ناک بنشستم و همچنین می‌بودم تا چهل روز بگذشت. بعد از چهل روز، سید کسی به من فرستاد و آن کس چون بیامد، گفت «پیغامبر می‌فرماید که تو از زن خود اعتزال نمای و با وی منشین!»

گفتم «مرا فرموده است تا وی را طلاق دهم؟»

گفت «نه — که فرموده است که با وی نزدیکی و صحبت نکنی.»

آن وقت، زن را گفتم که «ای زن، باز خانه‌ی پدر و خویشان رو، تا ببینم که حق تعالا خود چه حکم کرده است.»

و مراره ابن ربیع را و هلال ابن اُمیّه را همچنین پیغام بیاوردند. لیکن زن هلال ابن اُمیّه برخاست و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، هلال ابن اُمیّه مردی پیر است و کسی ندارد که وی را خدمتی کند. اگر فرمایی، خدمت وی می‌کنم.»

سید گفت «باکی نیست. لیکن باید که با تو نزدیکی نکند.»

زن هلال گفت «یا رسول الله، در وی خود هیچ حرکت نمانده است. و تا وی را این کار افتاد، وی را خود پروای این کار نیست، نه در شب و نه در روز. الا نماز کردن و گریستن.»

کعب گفت هم به این حال می‌بودیم تا پنجاه روز تمام بگذشت. و چون پنجاه روز برآمده بود، من در بام خانه‌ی خود بودم، خیمه زده، و نماز بامداد کرده بودم و در آن خیمه نشسته بودم و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود. در این حال، آوازی شنیدم. نگاه کردم و مردی دیدم که بر سر تلی ایستاده و آواز بلند برداشت و می‌گوید «أبشر، یا کعب ابن مالک! بشارت باد تو را که توبه‌ی تو فرو آمد!»

و من چون آن آواز شنیدم، روی به خاک درنهادم و سجده‌ی شکر حق تعالا بگزاردم. و چون سر برآوردم، جامه‌ی نیکو پوشیده بودم، برکندم و به آن شخص دادم که

حکایت کعب ابن مالک

مرا بشارت داده بود و جامه‌ی دیگر برخاستم و درپوشیدم و قصد خدمت سید بکردم. و چون از خانه بیرون آمدم، مردم همه به تهنیت و پرسش من می آمدند. تا به مسجد در شدم. و سید نشسته بود، با مهاجر و انصار. چون من دررفتم، از مهاجر، طلحه ابن عبیدالله پیش من برپای خاست و مرا پرسش و تهنیت کرد و باقی، از مهاجر، هیچ کس پیش من برپای نخواستند.

کعب می گوید که آن حُرمتداری که آن روز طلحه از آن من کرد هرگز فراموش نکنم و منت آن تا زنده ام بر خود می دارم.

پس چون سلام کردم، روی مبارک سید دیدم چون ماه شب چهارده تابان بود. و هرگاه که خرمی به وی رسیدی، گویا روی وی از ماه شب چهارده تابان تر بودی، چنان که همه کس بدانستندی که سید خرمی روی نموده است. آن گاه، مرا گفت «بشارت باد تو را ای کعب به بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بزادی!»

من گفتم «یا رسول الله، این بشارت از خدمت تو است یا از حضرت حق؟»

گفت «لا بل که از حضرت خداوند عالمیان است.»

آن گاه، گفتم «یا رسول الله، شکرانه‌ی این بشارت، مال خود جمله به صدقه دادم.»

سید گفت «جمله بسیار باشد. بعضی خود را و عیال خود را رها کن!»

گفتم «یا رسول الله، آن سهمی که تو از غنایم خیر بداده‌ای، خود را و عیال خود را رها کردم و باقی هر چه مراست به صدقه دادم.» و دیگر گفتم «یا رسول الله، رستگاری من نبود الا به صدق و راستی. و عهد کردم که تا زنده ام جز سخن راست نگویم و اگر چه شمشیر بر گردن من نهاده باشند.»

و تا زنده بود، هرگز دیگر به جز سخن راست نگفتم.

در اسلامِ بنی ثقیف

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو تبوک به مدینه باز آمد، ماه رمضان بود. و چون ماه رمضان بیامد، گروه ثقیف از طایف برسیدند و مسلمان شدند. و حکایت اسلام ایشان آن است که چون سید از حصار طایف برخاست — چنان که از پیش رفت — و به مدینه رجوع کرد، پیش از آن که به مدینه رسیدی، گروه ابن مسعود ثقیفی که رئیس و پیشوای قوم ثقیف بود، او را رغبت اسلام و دین حق در دل افتاد. برخاست و از دنباله‌ی سید بیامد و او را در راه بیافت و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، از سید دستوری خواست که باز گردد و به طایف باز آید و قوم خود به اسلام دعوت کند.

سید گفت «ای گروه، قوم تو دعوت تو را قبول نکنند و تو را بکشند.»
گروه گفت «یا رسول الله، قوم من مرا از فرزند خود دوستتر دارند. چه گونه ایشان را دل دهد که مرا بکشند؟»

و حال گروه ابن مسعود در میان قوم خود همچنان بود که وی گفته بود — که قوم وی وی را از فرزندان خود دوستتر می‌داشتند و هر چه وی گفتی، ایشان همان کردند. و گروه ابن مسعود پنداشت که ایشان به آن حال بمانند. بعد از آن، سید او را دستوری داد و گروه برخاست و باز طایف آمد — به میان قوم خود. و چون به نزدیک قوم خود رسیده بود، بر سر تلی شد و قوم خود را از اسلام خود خبر باز داد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

و قوم وی چون بدانستند که وی مسلمان شده است، دست تیر به وی فرا داشتند و وی را به قتل آوردند.

پس چون گروه را زخم زدند، خویشاوندان خود را وصیت کرد تا او را با دیگر شهیدان که در حصار طایف پیش از وی به قتل آورده بودند دفن کنند. پس چون خویشاوندان وی وی را برگرفتند، پیش ایشان دفن کردند.

و چنین گویند که چون گروه را تیر بزدند، خویشاوندانی چند که به وی نزدیک تر

بودند به این راضی نشدند. به سرِ عروه آمدند و گفتند «چه می‌فرمایی؟ به عوضِ خون تو، که را بازکشیم؟»

عروه گفت «این کرامتی بود که حق تعالی مرا روزی کرد تا درجه‌ی شهادت یافتم. و حکم من حکمِ دیگر شهیدان باشد که در حصارِ طایف ایشان را به قتل آوردند. و وصیت من آن است که مرا هم در پیش ایشان دفن کنند.»

پس وی را هم پیش شهیدانِ دیگر دفن کردند.

پس خبر به سید رسید که قومِ ثقیف وی را بکشتند. گفت «مثالِ عروه و قوم وی همچون مثالِ صاحبِ یاسین است با قومِ خود.» و «صاحبِ یاسین» الیاس پیغامبر است که چون قومِ خود را به اسلام دعوت کرد، قصد آن کردند که وی را بکشند.

پس قومِ ثقیف چون عروه را بکشتند و چند ماه برآمد، دانستند که سید لشکر بفرستند و ایشان را طاقتِ حرب با مسلمانان نباشد. و دیگر جمله‌ی عرب که در آن حوالی طایف و آن نواحی مُقام داشتند، به آن بودند که به اسلام درآیند و نیز با سید بیعت کرده بودند. و چون واقعه‌ی عروه ابن مسعود بیفتاد و قومِ ثقیف او را به قتل آوردند، جمله در انتظار آن بودند که سید لشکری بفرستند از بهرِ مُقاتله با قومِ ثقیف و ایشان نیز با لشکرِ سید بشوند و قومِ ثقیف را از راه بردارند و زن و فرزند ایشان به غارت ببرند. و قومِ ثقیف این جمله می‌دانستند که اگر به طاعتِ سید درنیایند، احوال ایشان چنین خواهد بود. پس با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند که «ما کاری چنین بکردیم و عروه ابن مسعود را به قتل آوردیم و محمد فردا لشکری بفرستد و جمله‌ی عرب که در حوالی ماست با وی در پیوسته‌اند و به جملگی بیایند و آن‌گاه ما را طاقتِ ایشان نباشد و ما را مُستأصل گردانند. اکنون، پیش از آن که کسی یا لشکری آیند، اتفاق می‌باید کردن و کسی را فرستادن به خدمتِ محمد و زینهار خواستن و التماسی که ما راست از وی طلبیدن. و چون مُراد ما از پیش وی حاصل شده باشد، آن‌گاه برویم و مسلمان شویم.» و قومِ ثقیف همه به این راضی شدند و گفتند که «هر چه زودتر کاری می‌باید کردن. اکنون، از میان قوم، یکی اختیار کنید تا برود!»

پس در میانه‌ی قومِ ثقیف، مردی بود سخت محترم و بزرگ و قومِ ثقیف همه‌ی کارها به رای و تدبیر وی کردند. پس او را اختیار کردند که به خدمتِ سید رود و زینهار ایشان بخواهد. و نام وی عبدیاللیل ابن عمرو ابن عمیر بود و این عبدیاللیل به شرف و

در اسلام بنی ثقیف

منزلت پیش قوم ثقیف همچون عروه ابن مسعود بود.
و چون وی را اختیار کردند، مهتران قوم در پیش وی شدند و شفاعت کردند که وی
برخیزد و به خدمت سید رود.
عبدیاللیل گفت «من نروم.» و می ترسید که قوم وی با وی همچنان کنند که با عروه ابن
مسعود کردند.

پس شفاعت بسیار کردند و تضرع بسیار نمودند تا وی رضا بداد.
و چون رضا داده بود، ایشان را گفت «اگر من بروم، باید که از هر قبیله ای از شما، یکی
با من بیایند.» و غرض وی آن بود که چون از هر قبیله ای یکی باشد، چون باز پس آیند،
قصد کشتن ایشان نکنند، از بهر آن که نتوانند.

پس، از هر قبیله ای، مردی معروف محترم ترتیب کردند و با عبدیاللیل بفرستادند. پس
عبدیاللیل با آن جماعت برخاست و روی در مدینه نهاد.

و چون به قنات رسید، مغیره ابن شعبه آنجا بود و با وی احوال بگفتند و مغیره ابن
شعبه بدوید که سید را بشارت دهد به رسیدن ایشان، از بهر آن که می دانست که سید را
دل در بند آن است که قوم ثقیف به اسلام در آیند. و مغیره ابن شعبه پیشتر از آن که سید را
بدیدی، ابوبکر او را بدید و چون دید که مغیره می دوید، دانست که از بهر بشارتی
می دود. پرسید که «حال چیست؟»

مغیره گفت «رسولان قوم ثقیف آمده اند از بهر زینهار خواستن که به اسلام در آیند.»
ابوبکر چون این بشنید، مغیره را سوگند داد که نرود تا اول ابوبکر در شود و سخن
ایشان، چنان که باید گفتن، بگوید در خدمت سید.

پس مغیره باز ایستاد تا ابوبکر در رفت و با سید از جهت رسولان ثقیف خبر باز داد
و سخنی که می بایست گفتن، بگفت در کار ایشان. و پس مغیره در رفت و حال بگفت.
آن گاه، سید مغیره ابن شعبه با جماعتی دیگر در پیش ایشان فرستاد تا ایشان را به
مدینه در آورند و بفرمود تا از بهر ایشان، در گوشه ای مسجد، قبه ای بزدند. مغیره ابن
شعبه با آن جماعت به قنات رفت و ایشان را برگرفت و به اعزاز و اکرام در مدینه آورد. و
در راه که می آمد، ایشان را تعلیم می کرد که چون به خدمت سید رسید، خدمت و تحیت
وی چه گونه گزارید. و ایشان می گفتند که «ما این ندانیم و آن چنان که رسم ما باشد،
تحیت بگزاریم.»

پس چون درآمدند، چنان که رسم و آیین ایشان بود سلام کردند و تحیّت و خدمت بگزاردند. و سیّد بفرمود که ایشان را به آن قُبّه برند که در مسجد زده بودند و فرود آرند. و خالد ابن سعید ابن عاص را به خدمت ایشان بازداشت. و چون از خدمت سیّد چیزی به پیش ایشان می‌بردندی، وی بردی و هر بار که طعام ببردندی، نخوردندی تا وی چاشنی از آن برنگرفتی و بخوردی. پس ایشان دست به آن طعام دراز کردند. و هر التماس که ایشان را بودی از خدمت سیّد، وی آمدی و شدی و پیغام گزاردی. تا آن‌گاه که رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان شدند.

و التماس ایشان از خدمت سیّد یکی آن بود — پیش از آن که مسلمان شوند — که چون مسلمان شوند، سیّد لات بر ایشان بگذارد و تا سه سال آن را خراب نکند. و سیّد این التماس ایشان مَبذول نداشت و گفت «اسلام و پرستیدن بُت به هم راست نیاید.» بعد از آن، گفتند که «یک سال ما را مهلت ده!»
سیّد گفت «ندهم.»

و همچنین مکرّر می‌کردند تا باز ماهی آمدند و سیّد رضا نداد و گفت «اول شرط آن است که چون مسلمان شدید، مرد با شما بفرستم و لات را خراب کنم.» و لات پیش ایشان همچون کعبه بود در پیش ما.

و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، نماز نکنند. و سیّد آن التماس نیز مَبذول نداشت و گفت «هیچ خیر در آن دینی نباشد که نماز در آن نکنند.» و سوم التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، ایشان را نفرماید که بُتان به دست خود بشکنند.

سیّد گفت «این یکی سهل باشد — که ما خود مرد بفرستیم با شما که بُتان بشکنند.» و چند التماس دیگر بود ایشان را که تعلق به اصل ایمان نداشت، بل که جنس تخصیصی بود و کرامتی ایشان را. و سیّد آن جمله مَبذول نداشت.

آن‌گاه، چون یقین بدانستند که سیّد نماز از ایشان وضع نخواهد کرد، رضا بدادند و گفتند که «اگر چه مدّلتی در آن هست، نماز نیز بر خود لازم کردیم.»

پس چون این تقریرها بدادند و مسلمان شدند، سیّد بفرمود تا از بهر ایشان عهدنامه‌ای بنوشتند.

پس چون مسلمان شدند، چند روز دیگر در مدینه بودند و روزه‌ی ماه رمضان

می گرفتند. و بلال هر شب ایشان را دوبار طعام دادی — نمازِ شام و سحر. و چون می رفتند، یکی در میان ایشان بود که نام وی عثمان ابن ابی عاص بود و سید او را بر سر ایشان امیر کرد. و عثمان ابن ابی عاص در میان ایشان کوچک تر بود، لیکن از همه زیرک تر بود و عظیم حریص بود به آموختن علم شریعت و «قرآن». و ابوبکر او را ترغیب کرد پیش سید و از بهر ترغیب ابوبکر، سید او را بر سر قوم ثقیف امیر گردانید و حکم ایشان به وی سپرد. و ابوسفیان ابن حرب و مغیره ابن شعبه را با ایشان فرستاد تا لات خراب کنند و بتان ایشان بشکنند. و سید ایشان را نواخت بسیار بفرمود و ایشان را گسیل کردند.

و چون ایشان را به قوم ثقیف رفتند، قوم ثقیف جمله به اسلام درآمدند و ترک بت پرستیدن بکردند و احکام شرع بر خود ملتزم کردند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، ابوسفیان ابن حرب و مغیره ابن شعبه تبراها برگرفتند و بتان ایشان همه خرد و مُرد کردند و همه را بشکستند و بینداختند و لات را خراب کردند. و مال بسیار در آن جایگاه بود و همه برگرفتند. و سید ایشان را فرموده بود که از مال لات و طاغیه، اوام عروه ابن مسعود و برادر وی — اسود ابن مسعود — بگزارند. ابوسفیان و مغیره اوام داران را بخواندند و اوام ایشان به جملگی بگزاردند و باقی مال بسیار که مانده بود برگرفتند و به خدمت سید آوردند.

و سبب گزاردن اوام ایشان از بهر آن بود که چون قوم ثقیف عروه ابن مسعود را به قتل آوردند، چنان که حکایت آن از پیش رفت، پسر وی — ابو ملیح ابن عروه — و برادرزاده وی — قارب ابن اسود — به خشم قوم ثقیف برخاستند و به خدمت سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و در خدمت سید می بودند تا آن وقت که قوم ثقیف پیامدند به خدمت سید و مسلمان شدند. و سید ایشان را تیمار داشت بسیار می کرد. و چون باز میان قوم خود می گردیدند و سید ابوسفیان و مغیره — هر دو — را بفرموده بود تا به طایف روند و لات را خراب کنند، پسر عروه ابن مسعود — ابو ملیح — و برادرزاده وی — قارب ابن اسود — هر دو به خدمت سید آمدند و حکایت قرض پدران خود در خدمت سید بازگفتند و گفتند «یا رسول الله، عروه چون از دنیا می رفت، اوام بسیار داشت و بگوی تا از مال لات، اوام وی بگزارند!»

پس سید بفرمود که «اوام عروه بگزارید!»

آن‌گاه قارِب نیز گفت «یا رسول الله، پدرم — اَسود — نیز آوام بسیار داشت. از آن وی نیز بفرمای تا بگزارند!»

و سید، هم در فور، گفت «وی کافر از دنیا رفت و آوام وی از مالِ اهلِ اسلام نشاید دادن.»

قارِب گفت «یا رسول الله، این صِلتی ست و تقرّبی که با من می‌فرمایی — که آوام وی این ساعت در گردنِ من است و تَر که که از آن وی مانده است وفا نمی‌کند.»
پس سید آوام وی نیز بفرمود تا از مالِ لات و طاغیه باز دادند.

و ابوسُفیان ابن حَرَب خالِ ابو مُلَیح بود — پسرِ عُرُوه ابنِ مَسعود — و عُرُوه ابنِ مَسعود خواهرِ ابوسُفیان ابن حَرَب در خانه داشت. و به این سبب، چون لات را خراب کردند، آوام عُرُوه ابنِ مَسعود و برادرش — اَسود ابنِ مَسعود — از مالِ لات بگزاردند.

در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ تبوک بازگردید و از اسلامِ قومِ ثقیف فارغ شد، بقیّتِ ماهِ رمضان و شوّال و ذوالقَعده گذشته بود. و در ماهِ ذوالحِجّه‌ی سنه‌ی تسع، ابوبکر را امیرِ حاج گردانید و حکمِ اهلِ موسم — کافر و مسلمان — به وی سپرد و او را با حاج گسیل کرد.

و چون ابوبکر از مدینه بیرون رفته بود، حق تعالی سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد. و چون سورتِ «بَرائت» فرو آمد، جماعتی از صحابه گفتند که «اگر سورتِ بَرائت از پی ابوبکر بفرستی تا بر اهلِ موسم عرض دهد، مصلحت باشد.»

پس سید گفت «سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم هیچ کس نتواند خواندن، الا کسی که از اهلِ بیتِ من باشد.» آن‌گاه، علی را بخواند و او را گفت «ای علی، برو و سورتِ بَرائت بر اهلِ موسم خوان و ایشان را بگوی که هیچ کافر در بهشت نخواهد شدن و هیچ کافر بعد از این به حج نتواند آمدن و هیچ برهنه بعد از این طوافِ خانه‌ی کعبه نتواند کردن. و هر کس که وی را با ما عهدی باشد، او را مهلت هست تا مدّتِ عهد به تمامی بگذرد.»

در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت

پس علی سورتِ «بَرائت» نوشته برگرفت و بر ناچه‌ی سیّد نشست — آن ناچه که آن را «عَضْبَا» گفتندی — و از دنباله‌ی ابوبکر برفت و ابوبکر را در راه بیافت.
ابوبکر چون علی را بدید، گفت «یا علی، آمدی که امیر باشی یا مأمور؟»
علی گفت «لا بل که من مأمورِ تو باشم. لیکن پیغامبر مرا از بهر آن فرستاده است تا سورتِ بَرائت به اهلِ موسم برخوانم.»

و سببِ فرو آمدنِ سورتِ «بَرائت» آن بود که در فتحِ مکه عهدِ سیّد با اهلِ شرک آن بود که بر وفقِ مَعهود منعی نباشد ایشان را از حجّ و طواف، چنان که قاعده‌ی ایشان بود: ایشان را بگذارند و برهنه طواف همی کنند و در ماه‌های حرام، به قاعده‌ی جاهلیّت، قتال با ایشان حرام دارند و ایشان را هیچ تعرّض نرسانند. و این عهدی عام بود و باقی میانِ سیّد و میانِ قبایلِ عرب که به اسلام نیامده بودند، عهدهای خاص رفته بود و شرطهای معین بود، چنان که مدّتی به آن عهد مقدّر کرده بودند و آجلی در آن عهد نهاده بودند. و هم بر آن می‌بود تا مدّت که معین کرده بودند بگذشت. پس حق تعالی سورتِ «بَرائت» فرو فرستاد و این جمله‌ی عهدها مُنتَقِض شد و این تقریرها باطل گشت و بفرمود تا دیگر باره به حج نیایند و طوافِ خانه برهنه نکنند و در ماه‌های حرام مُهلّت ندهند و هر کجا که ایشان را بیابند، در هر وقت که باشد، بکشند.

پس علی با ابوبکر برفت. و چون از وقوف فارغ شده بودند و به منا باز آمده بودند، یوم النحر که عیدِ اَضْحَا بود و اهلِ موسم در منا جمع آمده بودند، ایشان را گفت «هیچ کافر روی بهشت نبیند و بعد از آن، هیچ کافر به حج نیاید و هیچ کس طوافِ خانه برهنه نکند و هر که وی را با پیغامبر عهدی باشد، چون مدّتِ عهدِ وی برود، سبیلِ وی هم سبیلِ دیگر کُفّار باشد. و آن ساعت تا چهار ماه همه را مُهلّتی عام هست تا هر کس به مأمّن و مسکنِ خود باز رسد و بعد از چهار ماه، هیچ کس را از اهلِ شرک مُحَابَا و مُهلّت نباشد.»

و اوّلِ سورتِ «بَرائت» در نقضِ عهدِ کُفّار فرو آمده است و میان‌های آن، در کشفِ احوالِ مُنافقان و اظهارِ خُبث و مکایدِ ایشان و آخرِ سورت، در قصّه‌ی غزوِ تَبُوک، و سورتِ «بَرائت» آخرترین سورتی بود از «قرآن» که حق تعالی فرو فرستاد.
پس علی چون اوّلِ سورتِ «بَرائت» بر اهلِ موسم خواند و آن چه سیّد او را گفته بود بگفت و اهلِ موسم را بیا گاهانید و برخاست و تمامی مناسک به جای آورد و با ابوبکر به

مدینه باز آمد.

و از آن سال باز، کافران باز حج نرفتند و حاجیان طواف برهنه نکردند و قتال با اهلِ شَرک در همدی ماه‌های حرام حلال شد.

و از جمله‌ی حکایاتِ مُناققان که در سورتِ «بَرائت» فرو آمده است، حکایتِ وفاتِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول است که سرِ مُناققان بود. و حکایتِ وی چنان بود که چون وی بُرد، خویشانِ وی مرد به خدمتِ سید فرستادند که «عبدالله برد.» تا باشد که سید برود و بر وی نماز کند. و سید برخاست و برفت.

چون پیشِ جنازه‌ی وی بیستاد که بر وی نماز کند، عمر برفت و در پیشِ رویِ سید بیستاد و گفت «یا رسول‌الله، تو چون نماز کنی بر عبدالله ابنِ اَبی؟ و وی دشمنِ خدای و رسولِ وی بود و رئیس و پیشروِ مُناققان بود و در حقِّ تو، فلان روز و فلان روز، چنین و چنین گفت و چند وقت چیزهای دیگر گفته است.»

و سید تبسمی بکرد و گفت «یا عمر، مرا مُخیر کرده‌اند میانِ آن که بر وی نماز کنم و آمرزش خواهم و میانِ آن که آمرزش نخواهم.» و این آیت فرو خواند که «ای محمد، اگر خواهی استغفار کن مُناققان را و اگر خواهی مکن — که اگر تو هفتاد بار استغفار کنی، ما ایشان را نخواهیم آمرزیدن: که حکمِ ایشان حکمِ کافران باشد و کافر هرگز آمرزش ما بر خود نبیند.»

و عمر با آن که سید چنین گفته بود، راضی نمی‌شد و از پیشِ رویِ سید باز دور نمی‌رفت و همچنان مُصر ایستاده بود که سید از آن باز دارد، باشد که نماز بر وی نکند. و چون دراز باز کشید، سید او را گفت «یا عمر، بگذار تا بر وی نماز کنم — که مرا مُخیر کرده‌اند میانِ استغفار و ترکِ استغفار. و اگر دانستی که اگر بر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی او را بی‌آمرزیدندی، دریغ نداشتی و بر هفتاد بار زیادت کردمی.»

آن‌گاه، عمر دور باز شد و سید بر وی نماز کرد. و عمر بعد از آن، تَحَسُّر خوردی که «چندان دلیری که من در حضرتِ پیغامبر کردم و چند الحاح بر وی بنمودم، تا باشد که حق تعالی موافقِ قولِ من — که عمرم — آیت فرو فرستد!»

و بعد از آن، فرو فرستاد و سید را منع کرد از آن که دیگر بار بر مُناققان نماز کند و به

جنازه‌ی ایشان رود. بعد از آن، سید نماز بر هیچ منافق نکرد و به سرِ گورِ هیچ منافق نرفت.

در اسلام بنی تمیم

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح مکه بکرده بود و از غزو تبوک فارغ شده بود و قوم تقیف که بزرگ‌ترین قومی بودند در عرب و طایف ایشان داشتند به اسلام درآمدند و بعد از آن، عرب که در اطرافِ بلاد بودند و اطرافِ بلاد داشتند روی در نهادند و گروه گروه به مدینه می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و سبب آن بود که قبایل عرب در کارِ اسلام و مطاوعتِ سید، منتظرِ قریش می‌بودند تا ایشان خود چه خواهند کردن و کارِ سید با ایشان به چه خواهد رسیدن. از بهر آن که قریش اهلِ حرم بودند و فرعِ خالصِ اسماعیل بودند و عرب در جمله‌ی احوال، ایشان را پیشوا و مقتدای خود می‌دانستند. و دیگر آن که اول ایشان به عداوتِ سید برخاسته بودند و مخالفت و محاربت با وی در پیش گرفته بودند و می‌شنیدند که در جمله‌ی احوال، قریش با وی معاندند و شب و روز در بندِ خللِ کارِ وی‌اند و در بندِ خُبث و مکاید با وی‌اند. پس چون بشنیدند که سید مکه بگشود و قریش را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گردانید و عرب که در طرفِ حجاز مُقام داشتند همه را در رِبْقَه‌ی طاعتِ خود درآورد، جمله‌ی اصنافِ عرب را معلوم و مُحَقَّق شد که ایشان را به ضرورتِ متابعتِ دینِ وی می‌باید کردن و مطاوعتِ امر و حکمِ وی و اگر به اختیار نروند که مسلمان شوند، به اضطرار ایشان را بیاید آمدن. آن‌گاه، از هر طرفی، گروهی روی در نهادند و از هر گوشه‌ای، قومی به مدینه می‌آمدند به خدمتِ سید و مسلمان می‌شدند.

و در سَنه‌ی تسع بود که این گروه‌های عرب بسیار درآمدند و مسلمان می‌شدند. و از این جهت، آن سال را «سَنَتِ الْوُفُودِ» خواندندی. و اول گروهی که به اسلام درآمدند از این گروه‌ها، گروه بنی تمیم بودند. و بنی تمیم قبیله‌ی بسیار بودند و به احتشام و مال، از دیگر عرب زیادت بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که عطارِد ابن حاجِب ابن زرارَه که رئیس و پیشوای قوم بنی تمیم بود با جماعتی از اشرافِ قومِ خود برخاست و از جمله‌ی ایشان، اقرع ابن حابس بود و زبرقان ابن بدر و حَبَاب بودند و به خدمتِ سیّد آمدند. و بنی تمیم قومی بودند که در ایشان درشتی و حدّتی بود. چون به مدینه درآمدند و به مسجد شدند، سیّد در حُجره بود. صبر نکردند که سیّد از حُجره بیرون آید و آواز برداشتند و گفتند «یا محمد، بیرون آی، به بر ما!»

و سیّد در اندرونِ حُجره آوازِ ایشان بشنید و از آن بی ادبیِ ایشان برنجید. بعد از آن، بیرون آمد و پیشِ ایشان بنشست.

و ایشان به سخن درآمدند و گفتند «یا محمد، ما آمدیم که با تو مُفَاخَرَت کنیم و مَفَاخِر و مَآثِرِ خود بر شمریم.»

سیّد گفت «شاید. برخیزید و بگویید تا چه خواهید گفتن!»

آن گاه، عطارِد ابن حاجِب — که پیشوا و خطیبِ ایشان بود — برخاست و خطبه فروخواند.

آن گاه، سیّد ثابت ابن قیس را بخواند و گفت «برخیز و وی را جواب ده!»

پس ثابت ابن قیس را بر پای خاست. و چون از جواب فارغ شده بود، دیگر شاعرِ ایشان برخاست و شعر بگفت.

و چون زبرقان ابن بدر — که شاعرِ ایشان بود — شعر بگفته بود، حَسّان ابن ثابت نه حاضر بود و سیّد کس بفرستاد و او را بخواند.

و حَسّان بعد از آن، حکایت کرد و گفت که چون رسولِ سیّد پیشِ من آمد و مرا گفت که «پیغامبرِ تو را می خواند تا که شاعرِ بنی تمیم را جواب باز دهی»، من برخاستم و در راه که می رفتم، چند بیت با خود راست کردم.

و می گوید که چون پیشِ سیّد رفتم و شاعرِ ایشان — زبرقان ابن بدر — دیگر بار بر پای خاست و این شعر که در مناقبِ بنی تمیم خوانده بود دیگر بار پیشِ من بازخواند، پس سیّد مرا گفت «برخیز، ای حَسّان، و این مرد که شاعرِ ایشان است جواب باز ده!»

و حَسّان گفت چون از زبرقان شعرِ وی شنیدم، هم در اثنایِ آن که وی آن شعر می خواند، بر وزن و قافیه‌ی شعرِ وی، مُجَابَاتِ شعر با خود راست بکردم. و چون سیّد به من فرمود که «بر پای خیز»، در حالِ برخاستم و مُجَابَاتِ شعرِ وی فرو خواندم.

حکایت مهتران بنی عامر

پس چون حَسَّان ابن ثابت از مُجَابَاتِ شعرِ ایشان فارغ شد، اَقْرَع ابن حابِس — که از مهتران قومِ بنی تمیم بود و با ایشان آمده بود — روی در قومِ خود آورد و گفت «ای قوم، حق تعالی هیچ از این مرد (یعنی سیّد) دریغ نداشته است — که خَطیبِ وی بلیغ تر است از خَطیبِ ما و شاعرِ وی فصیح تر است از شاعرِ ما و مُفاخرتی که ایشان گفتند بهتر است از مُفاخرتِ ما و مناقبِ و مآثری که ایشان برشردند نیکوتر است از مناقب و مآثرِ ما. اکنون، شما را بهانه‌ای نماند. برخیزید و مسلمان شوید!»

پس، برخاستند و مسلمان شدند. و سیّد ایشان را نواخت بسیار بفرمود و عطایِ بسیار بداد و هر یک از ایشان — علی حِدّه — مخصوص گردانید به کرامتی. و از ایشان پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

و عمرو ابن اَهْتَم در پیشِ رَختها باز گذاشته بودند و او را با خود نیاورده بودند. و عمرو به سن از ایشان کوچک تر بود. و چون سیّد باز پرسید که «کسی دیگر با شما هست؟» قیس ابن عاصِم که در میانِ ایشان بود، گفت «یکی هست که وی را در میانِ رَخت بگذاشته‌ایم. لیکن وی هنوز کوچک است.» و قیس ابن عاصِم این سخن از بهرِ تحقیرِ عمرو ابن اَهْتَم می‌گفت تا سیّد چیزی به وی ندهد. و میانِ قیس و عمرو مُنافده‌ای بود و با یکدیگر ناخوش بودند.

چون وی این سخن بگفت، سیّد گفت «او نیز از قوم است و محروم نشاید گذاشتن.» پس بفرمود و او را نیز همچندان بدادند که به دیگران داده بودند.

حکایت مهتران بنی عامر

محمّد ابن اسحاق گوید که عامر ابن طَفیل و آرَبَد ابن قیس و جَبَّار ابن سلما هر سه مهترانِ قومِ بنی عامر بودند، لیکن از گُرُبزی و طَرّاری که داشتند، سه شیطان بودند — عَلی الخُصوص عامر ابن طَفیل که مردی پلید اندرون بود و دشمنِ خدای و رسولِ وی بود. پس عامر با ایشان — هر دو — مواضعت کرد که به اسمِ آن که مسلمان می‌شوند، برخیزند و به مدینه آیند و سیّد را به خلوت دریابند و او را به قتل آورند. و بنی عامر — که قومِ

ایشان بودند — پیوسته گفتندی به وی که «ای عامر، مردم همه به اسلام آمدند و قبایل عرب جمله سر به طاعت محمد نهادند. تو تا کی خواهی نشستن؟ وقت آن است که بروی و مسلمان شوی و عداوت محمد از دل بیرون کنی.»

عامر جواب دادی که «من تا محمد را هلاک نکنم، از دنباله‌ی وی بازنگردم.»
پس چون که با آربد ابن قیس و جبّار ابن سلما مواضعت کردند که بیایند و چنین غدّری بکنند، هر سه برخاستند و روی در مدینه نهادند. و عامر در راه با آربد ابن قیس مواضعت کرده بود که «چون پیش محمد رویم و او را خالی دریابیم، من او را به سخن فروگیرم و تو برخیز و شمشیر به وی زن و او را هلاک کن!» و آربد ابن قیس به شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود و کارهای بسیار از دست وی برآمده بود.
پس چون به مدینه رسیدند و سید را به خلوت دریافتند، عامر ابن طفیل گفت «یا محمد، چرا با من دوستی نکنی؟»
سید او را گفت «آن‌گاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و به خدای و به پیغامبر وی ایمان آوری.»

دیگر گفت «یا محمد، مکن و با من دوستی کن!»
و سید وی را همچنان جواب داد. و عامر دیگر بار همان سخن بازگفت و اشارت به آربد ابن قیس می‌کرد تا برخیزد و سید را هلاک کند و آربد از جای بر نمی‌خاست. عامر چون دید که آربد بر نمی‌خیزد و هیچ کار نمی‌کند، به خشم بر پای خاست و روی باز سید کرد و گفت «به خدای که بروم و چندان لشکر بیاورم که چهار گوشه‌ی مدینه ایشان را جای نباشد.»

و چون این سخن بگفته بود، پشت برداد و برفت.
و چون وی پشت برداده بود، سید دعا کرد و گفت «خدایا، تو شرّ عامر ابن طفیل از من کفایت کن!»

پس چون ایشان از مدینه بیرون آمدند، عامر آربد را گفت «ای آربد، چنان پنداشتم که در روی زمین مردانه‌تر و دلیرتر از تو کسی نیست. و این ساعت، از تو فارغ شدم و بدانستم که تو هیچ زهره نداری. و چندان اشارت که به تو کردم تا برخیزی و محمد را هلاک کنی و هیچ حرکتی نکردی.»

آربد گفت «یا عامر، مرا ملامت مکن — که به خدای که هر بار، چون تو اشارت به من

در اسلام بنی سعد

می کردی، من قصد آن می کردم که برخیزم، محمد را باز نمی دیدم و تو را می دیدم و اگر شمشیر می زدم، بر سر تو می آمد، نه بر سر وی. و از این سبب، هیچ حرکت نمی توانستم کردن.»

پس ایشان همچنان در راه بودند که حق تعالی طاعون بفرستاد و عامر ابن طفیل را درد حلق برخاست و گلوی وی بگرفت و بمرد. و آربد ابن قیس چون به خانه ی خود رسید، وی نیز بعد از دو روز به صحرا بیرون شد و صاعقه ای از آسمان درآمد و او را بسوزانید.

در اسلام بنی سعد

محمد ابن اسحاق گوید که ضیام ابن ثعلبه از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را بفرستادند پیش سید که بیاید و احوال و کیفیت اسلام باز داند. ضیام ابن ثعلبه برخاست و به مدینه آمد. چون به مدینه رسیده بود، بیامد و اشتر را بر در مسجد فرو خوابانید و در مسجد رفت.

ضیام ابن ثعلبه مردی سخت باشکوه بود و هیئتی و شکلی خوش داشت و موی سخت نیکو داشت و به دو شاخ بافته بود و در پیش فرو گذاشته بود. چون به مسجد درآمد، سید با صحابه نشسته بود و ضیام همچنان بر پای باز ایستاد و گفت «کدام است پسر عبدالمطلب؟»

سید گفت «منم پسر عبدالمطلب.»

ضیام گفت «تویی محمد؟»

گفت «بلی.»

ضیام گفت «ای محمد، از تو سؤالی خواهم کردن و در آن تغلیظی خواهم نمودن. باید که از من نرنجی.»

سید گفت «هر چه خواهی بپرس!»

ضیام گفت «یا محمد، به آن خدایی سوگند به تو می دهم که خدای تو است و خدای

جمله‌ی عالمیان است که با من راست بگویی که تو پیغامبرِ خدایی و این دعوی که همی کنی که تو را به راستی به خلق فرستاده‌اند راست می‌گویی؟»
سید گفت «به آن خدایی که من سوگند به وی می‌خورم و وی خداوندِ جمله‌ی عالمیان است که من پیغامبرِ خدایم و مرا به جمله‌ی خلق فرستاده است.»

ضمّام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم به آن خدایی که خدای تو است و خدای جمله‌ی عالمیان است که تو می‌گویی که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی که ترکِ بُت پرستیدن بکنیم و خدای تو را پرستیم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضمّام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی تا پنج نماز بر پای داریم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضمّام گفت دیگر بار و همچنان سوگند داد و از زکات و حج و روزه‌ی ماهِ رمضان و از دیگر ارکان که تعلق به اصلِ اسلام داشت پرسید و هر باری سوگند می‌داد و سید همی گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم که این جمله راست است و مرا فرموده‌اند تا شما را به این بفرمایم.»

آن‌گاه، ضمّام چون از سؤال فارغ شده بود، همچنان که بر پای ایستاده بود، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ. و هر چه فرمودی، من آن بکنم و هیچ زیادت و نقصان نکنم.»

این بگفت و پشت برداد و از مسجد بیرون شد و برنشست و روی بازِ قوم کرد. و چون وی پشت برداده بود، سید گفت «اگر ضمّام راست می‌گوید و هم بر این بیستد و زیادت و نقصان در آن نیاورد، در بهشت شود.»

پس چون ضمّام باز بر قوم خود رفت، در حال که برسد، لات و عُزّار را دشنام داد.

قومِ وی وی را گفتند «بترس از برص و جذام و لات و عُزّار را دشنام مده س که نفرین ایشان بر تو رسد و مبتلا شوی.»

ضمّام گفت که «لات و عُزّار دو پاره‌ی چوبند و از ایشان نه نفع آید و نه ضرر.» آن‌گاه، ایشان را دعوت کرد و گفت «ای قوم، بدانید که حق تعالی پیغامبری فرستاده است و قرآن به وی فرستاده است و خلق را از ضلالتِ کفر می‌رهاند و ایشان را به راهِ راستی و

در اسلام عبدالقیس و اهل بجزین

مسلمانی می خوانند. و من رفتم و به وی ایمان آوردم و آمدم که شما را به اسلام دعوت کنم و شما را از ظلمت ضلالت بیرون آورم. اکنون، بیایید و مسلمان شوید و ترک بت پرستی بکنید!»

چون ضمام چنین بگفت، هنوز شب نیامده بود که قوم وی از زن و مرد، به جملگی به اسلام درآمدند.

عبدالله ابن عباس گفت نشنیدم که هیچ کس به بر قوم خود رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد و آن گاه قوم وی بی انکاری او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند، الا ضمام ابن ثعلبه که چون قوم خود را دعوت کرد به اسلام، او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند.

در اسلام عبدالقیس و اهل بجزین

محمد ابن اسحاق گوید که جارود رئیس و پیشوای قبیله ی عبدالقیس بود و دین ترسایی داشت. پس وی با جماعتی از قوم خود برخاست و به خدمت سید آمد. چون پیامده بودند و سید را بدیدند، سید ایمان بر ایشان عرض کرد و وی را ترغیب کرد در دین اسلام. جارود گفت «یا محمد، من دینی دیگر دارم و این دین رها نتوانم کرد.» (یعنی دین ترسایی.)

پس سید وی را گفت که «دین مسلمانی بهتر است از دین ترسایی.» جارود گفت «یا محمد، تو مرا ضامن می شوی که دین مسلمانی بهتر است از دین ترسایی و حق تعالا مرا مؤاخذ ندارد به این که دین ترسایی بگذارم و به دین تو که محمدی درآیم؟»

پس سید گفت «من تو را ضامن می شوم که مسلمانی بهتر دینها و ملت هاست و حق تعالا تو را مؤاخذ ندارد به ترک دین ترسایی.»

آن گاه، جارود برخاست و مسلمان شد و جماعتی که با وی بودند، جمله بر پای خاستند و مسلمان شدند. بعد از آن، برخاستند و باز بر قوم خود رفتند — عبدالقیس — و

در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی

ایشان را به دینِ اسلام دعوت کردند و جمله به اسلام درآمدند.

و جارود در مسلمانی عظیم صُلب بود و پارسا. چنان که بعد از وفاتِ سید، قومِ وی مُرتد شدند و وی با ایشان جنگ همی کرد. و بعد از آن، از قومِ خود بیزار شد، به سببِ آن که مُرتد شدند.

و سید پیش از فتحِ مکه، علا ابن حَضَرَمی را به رسولی پیشِ پادشاهِ بَجَرین فرستاده بود — و نامِ آن پادشاهِ مُنذِر ابن ساوایِ عَبدی بود — و اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. و اهلِ بَجَرین همچنین مسلمان شدند.

و علا ابن حَضَرَمی از جهتِ سید امیر بود در بَجَرین و مُنذِر ابن ساوا تا پادشاهِ بَجَرین بود، سخت نیکوسیرت و باسامان بود. و چون سید وفات یافت و بعد از وی آن پادشاه نیز وفات یافت، اهلِ بَجَرین به جملگی مُرتد شدند.

در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی

محمد ابن اسحاق گوید که عدی ابن حاتمِ طایی حکایت کرد و گفت مرا هیچ کس از سید دشمن تر نبود و سببِ دشمنی من وی را از آن بود که من دینِ ترسایی داشتم و در میانِ قومِ خود عظیم بزرگ و مُشَرَّف و محترم بودم و همه مُسَخَّر و مُطیع من بودند و هر غنیمتی که بیاوردندی، مرا از آن چهار یکی بودی بی سخن و دیگر قبایل که در حوالی من مُقام داشتند جمله سرگزیت و برطیل به من دادند. و چون من می دیدم که کارِ سید بلند می شد و اسلام در اطرافِ بلادِ آشکارا می شد و مردم همه سر به طاعتِ وی می نهادند و قبایلِ عرب جمله مُسَخَّر و مُنقادِ وی می شدند، من از کارِ خود می ترسیدم و می دانستم که سید هراینه لشکری فرستد و قومِ من از فرمانِ من به در بَرَد و حشمتِ من تباه گرداند و ما را از دینِ خود به در بَرَد.

من پیوسته در این اندیشه بودم، تا آن وقت که بشنیدم که لشکری از مدینه به در آمده است و روی در ولایتِ ما دارد. و من غلامی داشتم و وی را پیشِ خود خواندم و وصیت

کردم که «چند سر اشتر اختیار کن و آن را ببند و علف می ده و چون بشنوی که لشکرِ محمد نزدیک رسیده است، مرا خبر کن!»

و غلام همچنان که من وی را گفته بودم بکرد. و من بعد از چند روز نشسته بودم و غلام را دیدم که به شتاب می آمد و گفت «اینک لشکرِ محمد نزدیک رسید و علف های ایشان پیدا است.»

پس وی را گفتم «آن اشتران را که پروار می دادی بیاور!»

پس غلام برفت و آن اشتران را بیاورد و من اهل و عیال خود بر آن نشاندم و از میان قوم پنهان بیرون رفتم و قصد جانبِ شام کردم، از بهر آن که من دینِ ترسایی داشتم و اهلِ شام نصارا بودند و مرا می شناختند. و گفتم که به پیش ایشان روم و دینِ عیسا نگاه می دارم، مرا اولاتر از آن که دینِ محمد و رزم. و خواهری بود مرا و از تعجیل که داشتم و از بهر آن که نباید که قومِ مرا خبر شود که من بیرون می روم، او را به جای بگذاشتم در میان قوم و با خود بیرون نبردم.

پس چون از میان قوم بیرون رفته بودم، لشکرِ سید در آمدند و قوم مرا غارت کردند و ایشان را برگرفتند که به مدینه برند و خواهرِ مرا نیز بردند با خود.

پس چون ایشان را به مدینه در آورده بودند، برفتند و سید را خبر کردند که «عدی با اهل و عیال گریخته بود و باقی قوم وی همه به حضرتِ مبارکِ تو آوردیم و خواهرِ وی — دخترِ حاتمِ طایی — نیز بیاوردیم.»

سید بفرمود تا ایشان را در حظیره ای که نزدیک مسجد بود فرود آوردند. و چون وقتِ نماز برسید و سید به نماز می آمد، دخترِ حاتمِ طایی بر پای خاست و آواز برداشت و گفت «یا رسول الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»

پس چون وی چنین بگفت، سید وی را گفت «برادرت کدام است که از سر تو غایب شده است؟»

پس خواهرِ عدی گفت که «عدی ابن حاتمِ طایی.»

سید گفت «آن گریزنده ای از خدای و رسول؟»

این بگفت سید و در مسجد رفت و هیچ دیگر نگفت.

پس، روزِ دیگر، همچنین، خواهرِ عدی چون سید به مسجد می رفت، بر پای خاست

و همان سخن که از دیکین گفته بود باز گفت. و سید جواب وی همان باز داد و در مسجد شد.

پس، روز سوم، چون سید به مسجد می‌رفت، خواهرِ عدی نومید شده بود از آن که سید بر وی ببخشاید. و علی‌اشارت به وی کرد که «برخیز و دیگر بازگویی!»
پس، برخاست و گفت «یا رسول‌الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»
سید گفت «ای دخترِ حاتم، بنشین — که بر تو ببخشودم و تو را از اسیری خلاص دادم و آن چه مُراد تو است با تو بکردم. لیکن تعجیل مکن به رفتن، تا کسی ثقت بیابی از قوم خود که تو را به اهلِ خود باز رساند.»

و فرمود تا وی را به سرایی بردند و تعهد و تیار داشت کردند، تا آن وقت که کاروانی از شام برسد و از قومِ طی جماعتی با ایشان بودند. دخترِ حاتم برفت و سید را آگاهی داد و گفت «جماعتی از قومِ طی رسیده‌اند با کاروانِ شام و مرا وُثوق به ایشان است. می‌باید که مرا با ایشان گُسیل کنی.»

پس سید کسوتی نیکو به وی پوشانید و اشتری و محمّلی از بهر وی راست کرد و نفقه‌ی تمام فرمود و او را باز قومِ خود فرستاد به جانبِ شام.

عدی ابن حاتم گفت من با اهل و عیالِ خود نشسته بودم و دیدم که محمّلی می‌آید و زنی در آن نشسته بود. پس هم در حال، به خاطرِ من درآمد که این مگر خواهرِ من است که می‌آید. بعد از آن، چون به نزدیک آمد، بنگریستم و او را بدیدم و بشناختم و در حال که اشتر بخوابانیدند و از محمّل بیرون آمد، هم در حال، زبان بر من دراز کرد و گفت «ای ظالم، ای قاطعِ رَحِم، دیدی که چه کردی؟ خود با اهل و عیال بگریختی و مرا به جای رها کردی؟ این چنین مردان کنند؟»

پس من از وی عذر خواستم و گفتم «ای خواهر، مرا معذور دار — که این کار نه به اختیارِ من افتاد.»

و خواهرم زنی خردمند بود و چون قصّه و حالِ خود بگفته بود که بر سرِ وی چه گذشت، بعد از آن، من از وی پرسیدم که «چه مصلحت می‌بینی در کارِ من و محمّد؟»
خواهرم گفت «مصلحت آن است که هر چه زودتر به خدمتِ وی شتابی و خدمتِ وی دریابی — که کارِ وی از دو بیرون نیست: اِمّا پیغامبری مُرسَل است، همچنان که

در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی

دعوی می‌کند، و چون چنین باشد، هر کس که پیشتر به خدمتِ وی پیوندد، فضلِ وی بیشتر باشد، و اگر نه که جز از این باشد، وی مَلِکی و پادشاهیست و چون به خدمتِ وی رسیده باشی و از وی امین شده باشی، همچنان که بودی، بر سرِ قوم و قبیله‌ی خود حاکم باشی.»

پس چون خواهرم چنین بگفت، گفتم «وَالله که راست می‌گویی!»
پس برخاستم و قصدِ خدمتِ سیّد کردم. و چون به مدینه درآمدم، سیّد با اصحاب در مسجد نشسته بود. من در رفتم و سلام کردم.

سیّد گفت «تو کیستی؟»

گفتم «منم عدی ابن حاتمِ طایی.»

سیّد هم در حال، برخاست و دستِ من بگرفت و به خانه‌ی خود برد و بالشی از آدیم برگرفت و در پیشِ من انداخت و گفت «یا عدی، بر سرِ این بالش نشین!»
گفتم «یا رسول‌الله، تو اول‌تر باشی که بر سرِ آن نشینی.»
گفت «نه — که تو بنشین!»

پس من بر سرِ بالش نشستم و سیّد بر زمین نشست.

و در راه، چون دستِ من بگرفته بود و به خانه می‌برد، پیرزنی درآمد و او را به سخن فرو گرفت. و سیّد از بهرِ وی، چند گاه باز ایستاد. و مرا از آن تعجب آمد و با خود گفتم که «این حِلْم و تواضع که با پیرزنی می‌نماید نه شغلِ پادشاهان، بل که صفتِ پیغامبران باشد.»

و دیگر چون مرا به خانه برد و آن چندان کَرَم و تواضع با من بفرمود، مرا زیادتِ ایقان حاصل شد و گفتم که اگر این مرد از پادشاهانِ دنیا بودی و مُلک و حِشمت می‌طلبیدی، هرگز مرا بر بالش نشاندی و خود بر زمین نشست. پس به ضرورت، این مرد پیغامبریست که نفسِ وی و وی را رها می‌کند تا چندین تواضع با خلقِ خدای می‌کند.

پس چون بنشستم، سیّد مرا گفت «ای پسرِ حاتم، تو دینِ ترسایی داری؟»
گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی از غنایم برمی‌گرفتی از میانِ قومِ خود؟»
گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی برگرفتن از غنایم در دین و ملتِ شما حرام است و تو چرا

برمی گرفتی؟»

و سیدِ راست می گفت — که همچنان بود در ملت ما. لیکن من از بهر آن که رئیس قوم بودم، به استیلا و حکم برمی گرفتم. پس چون سید مرا چنین گفت، مرا یقین شد که وی پیغامبرِ خدای است و بر احکام «تورات» و «انجیل» واقف است.

و دیگر سید مرا گفت «یا عدی، تو مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی در دین اسلام که می بینی که اهل اسلام درویشند. و به آن خدایی که مرا بیافریده است که نزدیک رسید به آن زمان که چندان مال و غنیمت مسلمانان را حاصل شود که از بسیاری که باشد، تنها کنند که درویشی بیابند تا چیزی به وی دهند و هیچ کس را نیابند. یا از بهر آن رغبت نمی نمایی به مسلمانی که مسلمانان اندک می بینی و دشمنان ایشان بسیار می بینی. به خدای که نزدیک شد به آن زمان که اسلام چنان قوت گیرد و راهها از کثرت و شوکت مسلمانان چنان این شود که از قادسیه زنی تنها بر اشتر نشینند و بیاید و زیارت خانه ی کعبه بکند و بازگردد و وی را از خلق خدای هیچ اندیشه نباشد.» و دیگر گفت «مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی به اسلام و دین من که چنان پنداری که ملک و پادشاهی در میان اُمت من نخواهد بودن و سلطنت همیشه از آن دیگران خواهد بود.» پس، گفت «به آن خدایی که مرا بیافرید که نزدیک رسید به آن زمان که قصور قیصره و کنوز اکاسره جمله از آن اُمتان مرا خواهد بودن و از مشرق تا به مغرب و از حد بابل تا حد اندکس همه خطه ی مُلک اسلام خواهد بودن.»

عدی گفت چون این سخن ها از سید بشنیدم، برخاستم و مسلمان شدم، هم در فور و چون مسلمان شده بودم، سید مرا اِکرام و اِعزاز بسیار بفرمود و همچنان که پیش از آن رئیس قوم طی بودم، ریاست ایشان به من باز داد و مرا به اِعزاز و اِکرامی تمام گسیل کرد.

(و چون سید وفات یافته بود و مدتی برآمده بود، عدی با مسلمانان گفتی که «آن سه چیز که پیغامبر مرا خبر باز داده بود، دو ظاهر شد و بدیدم و یکی دیگر نزدیک است که آن نیز ظاهر شود. و آن چه گفته بود که سلطنت و پادشاهی باز اُمت من افتد، ظاهر شد و بدیدم آن چه گفته بود. و آن چه گفته بود که قوت اسلام چنان شود که راهها جمله این شود و چنان شود که از قادسیه تا به مکه زنی تنها تواند آمدن و رفتن، آن نیز ظاهر شد و دیدم. و آن یکی دیگر که گفته بود که مال و غنایم مسلمانان چندان ظاهر شود که

خواهند تا درویشی بیابند و چیزی به ایشان دهند و نیابند، نزدیک است که آن نیز ظاهر شود.»

در اسلام قبیله‌ی کِنده

محمد ابن اسحاق گوید که اشعث ابن قیس پادشاه قبیله‌ی کِنده بود و با هشتاد سوار از خویشان و معروفان قوم خود، برخاست و به خدمت سید آمد. و چون درآمد، سید در مسجد نشسته بود، با صحابه. و مردم کِنده عظیم باشکوه و هیبت بودند و ایشان را شکلی خوش بودی و مُسْتَظَهَر و خوب و زیبا بودند — عَلِي الْخِصُوص این جماعت که به خدمت سید آمده بودند که جمله پادشاه زادگان بودند و جمال‌های خوب داشتند. و چون ایشان به مسجد درآمدند، صحابه در شکل‌های ایشان نگاه می‌کردند و آن تجمل‌های ایشان می‌دیدند و تعجب می‌نمودند. آن‌گاه، سید مسلمانی بر ایشان عرضه کرد. ایشان برخاستند و مسلمان شدند.

چون به اسلام درآمدند، سید ایشان را گفت «چرا جامه‌های حریر در بر افکنده‌اید و طرازهای زر بر سر دوشها نهاده‌اید؟ مکنید بعد از این — که این بر شما حرام است.»

بعد از آن، ایشان آن طرازها برگرفتند از سر دوش و جامه‌های حریر از بر خود برکنندند و هر یکی جامه‌ی دیگر در پوشیدند.

و اشعث ابن قیس — که پادشاه ایشان بود — سید را گفت «یا رسول الله، ما از فرزندان آکل المُرَارِیم و تو هم از فرزندان ایشانی و نَسَبِ ما و آن تو هر دو یکی ست.» سید تبسمی بکرد و گفت «این نسبت شما را با عبّاس است.»

و «آکل المُرَارِ» پادشاهی بود عظیم بزرگ در عرب، چنان که عرب در مُفَاخِرَت انتساب به وی کردند. و قبیله‌ی کِنده از فرزندان وی بودند و بیشترین ایشان پادشاهان بودند و ایشان را به این سبب بر دیگر عرب فخر بودی. و عبّاس، در جاهلیت، چون بازرگانی کردی و جایی برسیدی که وی را شناختندی، این قدر بگفتی

در اسلامِ آزد و جُرَش

که «من از فرزندانِ آکلِ المرارم.» و نَسَبِ خود باز وی بردی، از بهر آن که تا مالِ وی را هیچ تعرّضی نرسانیدندی. و همچنین، چون به قبیله‌ی کِنده رسیدی، نَسَبِ خود به وی باز بردی و ایشان تعهد و تیمارداشتِ وی کردند و رسومی که از مالِ بازرگانان ستدندی از وی نستدندی. چون پیامدند و مسلمان شدند، می‌پنداشتند که عبّاس آن سخن از سرِ تحقیق می‌گفت، آن‌گاه سیّد را گفتند «یا رسول‌الله، نَسَبِ ما و آنِ تو هر دو یکی‌ست. از بهر آن که ما از فرزندانِ آکلِ المراریم و تو هم از فرزندانِ وی‌ای.»

و عبّاس این حکایت که گفتیم، در خدمتِ سیّد باز کرده بود که هر وقتی که من به قبایلِ عرب رسیدمی، چنین گفتمی. پس چون ایشان این سخن بگفتند، سیّد تبسمی بکرد و به ظرافت ایشان را گفت که «این نَسَبِ شما را با عبّاس است. بروید و این نسبت با وی درست کنید! لیکن من از فرزندانِ نَضْر ابنِ کِنانه‌ام و انتساب به آبا و اجدادِ خود کنم، نه به دیگری. اکنون، بدانید — ای اهلِ کِنده — که مُفاخرت به آبا و اجدادِ رسمِ اهلِ جاهلیّت است. و در اسلام، فخر به پارسایی‌ست، نه به نَسَب و حَسَب.»

پس چون سیّد چنین بگفت، اشعّت ابنِ قیس روی باز قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، بشنیدید؟ به خدای که اگر من بعد از این بشنوم که کسی مُفاخرت به آبا و اجداد کرده است، وی را حدّی بزنم.»

پس سیّد وی را و قومِ وی را نوازش‌های بسیار بفرمود و ایشان را از پیشِ خود گُسیل کرد.

در اسلامِ آزد و جُرَش

محمّد ابنِ اسحاق گوید که صُرَد ابنِ عبدالله از مهترانِ قبیله‌ی آزد بود و با جماعتی از قومِ خود برخاست و روی به مدینه نهاد. و چون برسید، مسلمان شد و در مسلمانی نیکوسیرت و پسندیده شد. و سیّد وی را بر قومِ خود امیر گردانید و بفرمود تا با کافران جنگ می‌کنند که در حوالیِ قومِ وی‌اند و ایشان را به اسلام دعوت می‌کند. و قبیله‌ی آزد در جانبِ یمن مُقام داشتندی.

و صُرَد ابن عبدالله چون از مدینه بازگردید و باز بر قوم خود رفت، لشکر کرد و شهری بود نزدیک وی که نام آن جُرَش بود، سوری و خندقی مُحکم داشت و لشکری بسیار در آن شهر بودند و صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام، ماهی به حصار آن شهر بنشست. و بعد از ماهی، از حصار آن برخاست و کوهی در آن نزدیکی بود و نام آن کوه شکر بود و به آن کوه بر شد و بنشست. و اهل جُرَش پنداشتند که صُرَد و لشکر اسلام به هزیمت همی روند، از شهر بیرون آمدند و از دنباله‌ی ایشان برفتند تا به آن کوه رسیدند. چون به آن کوه رسیدند، صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام از کوه فرود آمدند و شمشر بکشیدند و در ایشان نهادند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند و باقی به هزیمت باز پس گریختند و به شهر باز آمدند.

و اهل جُرَش پیش از آن که صُرَد به حصار ایشان آمدی، دو مرد به مدینه فرستاده بودند که تفحص حال می‌کنند که اگر لشکر از مدینه بیرون آید، مردم اهل جُرَش باز پرسند که این لشکر به کجا می‌رود. و ایشان می‌دانستند که هرآینه لشکری از لشکر اسلام از مدینه به جنگ ایشان آید. و اتفاق را، در آن ساعت که صُرَد ابن عبدالله با لشکر خود اهل جُرَش را به قتل می‌آوردند، مردان جُرَش که از بهر تفحص حال لشکر اسلام فرستاده بودند در خدمت سیّد بودند.

و سیّد از ایشان پرسید که «در ولایت شما، کوهی هست که آن را شکر گویند؟»
گفتند «یا رسول الله، در ولایت ما، به نزدیک ولایت، کوهی ست که آن را کشر گویند.»

سیّد از بهر تفأل می‌گفت «لا بل که آن کوه کوه شکر است، نه کشر.»
ایشان گفتند «یا رسول الله، خبر این کوه از بهر چه می‌پرسی؟»
سیّد گفت «این ساعت، مهتران جُرَش همچون اشتران که قربان کنند، قربان می‌کنند.»
پس آن دو مرد فهم نکردند که سیّد ایشان را چه می‌گوید. برخاستند و به خدمت ابوبکر و عثمان رفتند و گفتند که سیّد ما را چنین گفت. پس ابوبکر و عثمان ایشان را گفتند «وای بر شما — که پیغامبر شما را خبر باز می‌داد که مهتران قوم شما همچون اشتران قربان می‌کنند و در بلا گرفتارند. اکنون، بروید و شفاعت کنید تا وی از بهر شما شفاعت کند و حق تعالی بلا از ایشان بردارد و بیش از آن که گشتند، ایشان را نکشند.»
پس، برفتند و از سیّد درخواستند تا دعا کند. و دعا کرد و از حق تعالی درخواست تا

آن بلا از ایشان برداشت.

پس آن دو مرد در حال، برخاستند و روی بازِ وطنِ خود کردند. چون به جُرَش رسیدند، اهلِ جُرَش را دیدند و حکایت کردند که محمد در فلان روز، در فلان ساعت، ما را در مدینه چنین و چنین خبر داد و حکایت چنان که رفته بود، پیش ایشان باز کردند. و بنگریستند و هم در آن روز و هم در آن ساعت، چنان که سید خبر باز داده بود، واقعه‌ی اهلِ جُرَش افتاده بود و ایشان را به قتل آورده بودند. و هم در حال که سید دعا کرده بود، حق تعالی بلا از ایشان برداشته بود و لشکرِ اسلام از قفای ایشان بازگردیده بودند.

پس اهلِ جُرَش چون این بشنیدند، گفتند «از ما تا به مدینه یک ماهه راه است یا بیشتر. و چون محمد به مدینه از واقعه‌ی ما خبر بازمی‌دهد، ضرورت وی پیغامبرِ خدای است و جبرئیل به وی می‌آید و او را از غیب خبر بازمی‌دهد. اکنون، بیش از این انکارِ وی نشاید نمودن و به باطل بر دینِ اهلِ شِرک نشاید بودن. برخیزید، ای قوم، تا به مدینه رویم و مسلمان شویم!»

پس اهلِ جُرَش به جملگی برخاستند و به خدمتِ سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و سید ایشان را اِکرام‌ها نمود و ایشان را نواختِ بسیار بکرد و بعد از آن، بازِ وطن گسیل کرد.

و از جمله‌ی نواخت‌ها، یکی آن بود که در جانبِ یمن یک صحرایِ فراخ خاص ایشان را حاکم کرد تا چهاروایانِ ایشان در آن صحرا علف‌خواری می‌کنند و هیچ قومِ دیگر ایشان را مزاحمت نتوانند کردن.

در اسلامِ ملوکِ حمیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ تبوک بازِ مدینه آمد، رسولانِ ملوکِ حمیر رسیدند و نوشته‌های ایشان بیاوردند که ایشان به اسلام درآمدند و ترکِ بُت‌پرستی کردند و اهلِ شِرک بسیار به قتل آوردند. و ایشان چهار پادشاه بودند که به اسلام

درآمده بودند: اول حارث ابن عبد کلال و دوم نعیم ابن عبد کلال و سوم نعمان و چهارم زُرعه‌ی ذویزن.

و زُرعه‌ی ذویزن پیش از همه مسلمان شده بود و مالک ابن مُرّه‌ی رهاوی را به رسولی پیش سید فرستاده بود تا سید را خبر بازدهد از اسلام خود و آن دیگر ملوک. پس چون رسولان ایشان برسیدند، سید ایشان را اِکرام‌های بسیار بفرمود و نوازش‌ها کرد و جواب نامه‌ی ملوکِ حمیر بفرمود تا باز کردند و ایشان را گسیل کردند. و پنج رسول با ایشان بفرستاد. از جمله‌ی ایشان، یکی مُعاذ ابن جبَل بود. و چون سید مُعاذ را به یمن می‌فرستاد، وی را وصیت کرد که «آسانی با مردم کن و سختی مکن با مردم و مردم را بشارتِ خیر ده و ایشان را از رحمتِ خدای تفور مکن و آن جایگاه که می‌روی، جماعتی از اهل کتاب — یعنی جهودان و ترسایان — به بر تو آیند و از تو پرسند که کلید بهشت چیست؟ تو ایشان را بگویی که کلید بهشت کلمه‌ی شهادت است.» پس مُعاذ چون به جانبِ یمن رفت، چنان که سید فرموده بود حکم می‌کرد، تا یک روز زنی به بر وی آمد و گفت «یا مُعاذ، تو صاحبِ رسولِ خدایی. مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چه باشد؟»

معاذ گفت «حقّ شوهر بر زن بسیار است و هیچ زن حقّ شوهر به تمامی نتواند گزاردن.»

پس آن زن گفت «لابد باشد که مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چیست؟» مُعاذ گفت «ای زن، چند گویی؟ اگر به مثل باز خانه روی و شوهر خود را بینی که خون و ریم از بندهای وی روان شده است و تو آن خون و ریم از بندهای وی پاک کنی، هنوز حقّ وی به واجبی نگزارده باشی.» پس زن خاموش شد و برخاست و برفت.

در اسلام بنی حارث

محمد ابن اسحاق گوید که سید خالد ابن ولید را با لشکری در سنه‌ی عشر به قبیله‌ی بنی حارث فرستاد و قبیله‌ی بنی حارث قبیله‌ای بزرگ بود و در جانبِ یمن مقام داشتند —

جایی که آن را نجران گفتندی.

و سید خالد را وصیت کرده بود که پیشتر ایشان را به اسلام دعوت کند. اگر قبول کردند، فخریه و اگر نه، بعد از آن، با ایشان جنگ می‌کند.

پس چون خالد به آن جایگاه رسید، پیشتر، ایشان را به اسلام دعوت کرد و هر قومی را از ایشان جداگانه مرد بفرستاد که دعوت کند. پس ایشان جمله دعوت خالد را اجابت کردند و به اسلام درآمدند. و چون مسلمان شده بودند، خالد ابن ولید نامه‌ای به خدمت سید نوشت و از اسلام ایشان خبر باز داد.

پس سید چون نامه‌ی خالد باز کرد و بخواند، بعد از آن بفرمود که برخیزد و باز مدینه آید و جماعتی از بنی حارث با خود بیاورد.

پس چون نامه‌ی سید به خالد رسید، هم در حال برخاست و جماعتی از قوم بنی حارث با خود برگرفت و روی به خدمت سید نهاد.

و این قوم بنی حارث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته بود. پس چون به خدمت سید رسیدند و سید از ایشان پرسید که «دشمن بر شما از بهر چه ظفر نمی‌یافت؟» پس ایشان گفتند «یا رسول الله، ما قومی باشیم که هرگز تخلف و افتراق و اختلاف در میان ما نبوده است و پیوسته یکدل و راست اعتقاد باشیم و با همدیگر راست باشیم تا هیچ کس بر ما ظلمی نکند و ما ظلم بر کس نکنیم و روانداریم.»

سید گفت «راست گفتید. لاجرم ظفر شما بر دشمنان از این است.»

پس قوم بنی حارث در بقیبت ماه شوال از خدمت سید بازگردیدند و باز پیش قوم خود رفتند. و بعد از چهار ماه که ایشان رفته بودند و سید از پی ایشان عمرو ابن حزم بفرستاد تا وی در میان ایشان باشد و ایشان را فقه و «قرآن» می‌آموزد و از احکام شریعت ایشان را می‌آگاهاند و از معالم اسلام ایشان را خبر می‌دهد و زکات مال از ایشان می‌ستاند. و عهدنامه‌ای بنوشت و به وی داد تا وی کار از آن کند.

در اسلامِ مُسیلمه‌ی کذاب

محمد ابن اسحاق گوید که قومِ بنی حنیفه از جانبِ یمامه برخاستند و به مدینه آمدند — به خدمتِ سید — و مُسیلمه‌ی کذاب با ایشان بود. (و نامِ وی مُسیلمه ابن حبیب حنفی کذاب بود.) چون در آمدند، سید با صحابه نشسته بود و مُسیلمه را پنهان می‌داشتند و روی او را به کس نمی‌نمودند. و چوبی خرما در دستِ مُسیلمه بود.

بعد از آن، مُسیلمه با سید در سخن آمد و می‌گفت و جواب می‌شنید، تا به آنجا رسید که شرکتِ طلبید در رسالت و گفت «یا محمد، جانبِ یمامه‌ی ین به من بازگذار و باقی تو دانی!»

آن‌گاه، سید او را جواب داد و گفت «اگر این چوبِ خرما از من خواهی که در دست داری، به تو ندهم. فَکَیْفَ یمامه و شرکت در رسالت.»

و روایتی دیگر آن است که چون گروه بنی حنیفه بیامدند و مسلمان شدند و مُسیلمه با ایشان بود و با ایشان مسلمان شده بود و لیکن زیادتِ ترددی نمی‌نمود و مُلازمِ رختها و قُماش‌ها بودی. و چون سید ایشان را نوازش می‌فرمود و عطا می‌داد، پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

گفتند «فلان —» (یعنی مُسیلمه‌ی کذاب) «و وی را پیشِ رخت باز گذاشته‌ایم.» پس سید وی را چندانی بداد که ایشان را داده بود و گفت «وی نیز یکی از شماست و چون رختِ شما نگاه می‌دارد، محروم نشاید گذاشتن.»

پس چون باز یمامه رفتند، مُسیلمه مُرتد شد و دروغ‌ها آغاز کرد و دعوی پیغامبری می‌کرد و می‌گفت که «محمد مرا با خود شریک کرده است در رسالت و جانبِ یمامه‌ی ین به من باز گذاشته است.» و آن جماعت را گفتی که با وی به مدینه آمده بودند که «آخر، نه محمد چون شما را عطا می‌داد، شما را گفت که وی بتر از شما نیست؟»

ایشان می‌گفتند «بلی.»

بعد از آن، می‌گفت که «محمد به آن سخن آن می‌خواست که مرا شریک کرده است در

کارِ نبوت.»

و آن‌گاه، سَجَعها تراشیدی و به آن مُضاهات کردی در «قرآن» و مردم را از راه بُردی و به کیشِ خود درآوردی و می‌گفتی که «من نماز از شما برداشتم و خمر و زنا بر شما حلال کردم.» و دروغِ همی گفتی و مردم را از راه می‌بُردی، تا آن وقت که مردم را همه از راه بُرد و مردمِ بنی حَنیفه به جملگی مُرتد شدند و با وی مُتَّفِق شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که در عهدِ سیّد دو کس بودند که دعوی پیغامبری کردند: یکی مُسیلمه‌ی کذاب — و مُقامِ وی در یمامه بود — و یکی دیگر اَسود ابن کعبِ عَنسی و مُقامِ وی در صَنعایِ یمین بود.

و ابوسعیدِ خُدَری گوید که از سیّد شنیدم که بر سرِ منبر می‌گفت که «ای مردمان، شبِ قدر در خواب دیدم و می‌دانستم که آن چه شب بود و پس مرا فراموش گردانیدند که آن چه شب بود و دیگر چنان دیدم که دو پیرایه‌ی زرّین در دست داشتم و مرا آن پیرایه‌ها ناخوش آمدی. پس بادی بدمیدم و آن پیرایه‌ها از دستِ من درافتاد و ناپدید شد. اکنون، تاویلِ آن دو پیرایه به این دو دروغزن کردم که یکی در یمامه مُقام دارد و یکی دیگر — اَسودِ عَنسی — که در یمین مُقام دارد.»

و ابوهُرَیره روایت می‌کند از سیّد که گفت «قیامت برنخیزد تا سه مرد بیرون آیند و جمله دعوی پیغامبری کنند.»

و سیّد اُمّرا و عُمّال به اطرافِ بلاد فرستاد، از بهر احوالِ جِزیت و زکات. و از جمله‌ی ایشان، یکی مُهاجر ابن ابی اُمّیه ابن مُغیره به صَنعایِ یمین فرستاد. و این اَسودِ عَنسی که دعوی پیغامبری می‌کرد، به جنگِ وی بیرون آمد. و دیگر زیاد ابن لَبید به حَضَرَموت فرستاد. و عَدی ابن حاتم را به طَیّ فرستاد. و مالک ابن نُویره را به قبیله‌ی بنی حَنظَلَه فرستاد. و علا ابن حَضَرَمی را به بَجَرین فرستاد. و علی ابن ابی طالب به نَجْران فرستاد. و مُسیلمه‌ی کذاب نامه‌ای به سیّد نوشت و گفت «من با تو در پیغامبری شریکم.» و دو رسول با نامه بفرستاد.

و چون سیّد بفرمود و نامه‌ی وی برخواندند، رسولانِ وی را گفت «شما چه می‌گویید؟»

ایشان گفتند «ما همان می‌گوییم که مُسیلمه نوشته است.»

پس سیّد گفت «اگر نه آن بودی که رسولان را نشاید کُشتن، بفرمودمی و شما را هر دو

گردن بزدندی.»

بعد از آن، سید بفرمود و جوابِ نامه‌ی مُسیلمه‌ی کذاب باز کردند.

در حج و دع

و عایشه حکایت کرد و گفت که سید در بیست و پنجم ماه ذوالقعدة، در سنه‌ی عشر، از بهر حج، از مدینه بیرون شد به قصدِ مکه و خلقِ بسیار موافقتِ وی کردند. و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، بفرمود تا هر کی قربان نداشت احرام گرفت به عمره و هر کی که قربان داشت احرام گرفت به حج و عمره. و ایشان که به عمره احرام گرفته بودند چون از طواف و سعی فارغ شدند، از احرام بیرون آمدند و باقی بر احرام حج بماندند و از احرام بیرون نیامدند.

و علی به جانبِ یمن رفته بود، باز آمد و او نیز به مکه رسید. سید او را گفت «یا علی، تو نیز برو و طواف کن و ارکانِ عمره به جای آور و از احرام بیرون آی!»

علی گفت «یا رسول الله، من احرام به آن گرفته‌ام که تو گرفته‌ای — یعنی به حج.» و سید احرام به حج گرفته بود و علی قربان نداشت. آن‌گاه، سید او را با خود شریک گردانید در قربان و قربانی که از بهر خود آورده بود بفرمود تا از بهر وی و علی قربان کردند در یوم التَّحَرُّ.

پس سید خطبه کرد و اهلِ موسم را در آن خطبه موعظت‌های بلیغ گفت و مناسک‌های حج ایشان را به جملگی معلوم گردانید و معالم‌های اسلام بیان کرد و ایشان را به مکارم اخلاق بفرمود و هر چه به مصالحِ اُمت تعلق داشت در جان و مال، به جملگی تبلیغ کرد و باز نمود ایشان را که این حج و دع است و بارِ دیگر وی را در موسم نخواهند دیدن. و چون این همه بگفته بود، به آخر، روی در آسمان کرد و گفت «بار خدایا، نمی‌دانم که من رسالتِ تو به شرط گزاردم، چنان که شرط بود به بندگانِ تو رسانیدم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم یا نه؟»

پس چون سید چنین بگفت، اهلِ موسم به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بلی — یا

رسول الله. رسالت حق تعالی به تمامی به ما گزاردی و از عهدهی آن بیرون آمدی.»
آن گاه، سید گفت «بارخدا یا، تو گواه باش بر ایشان که اعتراف نمودند به آن که من
رسالت تو به ایشان گزاردم و شرط آن ایشان را به جای آوردم و از عهدهی آن بیرون
آمدم.»

در فرستادن لشکر به اطراف بلاد

پس سید چون از حج و داع فارغ شده بود، به مدینه بازگردید. و چون به مدینه رسید و
بقیة ماه ذوالحجه و محرم و صفر گذشته بود، لشکری راست کرد و اسامه ابن زید را بر
سر ایشان امیر کرد و ایشان را به شام و زمین فلسطین فرستاد.

محمد ابن اسحاق گوید که سید بیست و هشت غزو به نفس خود بکرد و کیفیت احوال
آن از پیش رفت و سی و هشت گروه از لشکر اسلام هم در عهد خود از بهر غزو به
اطراف بلاد فرستاد. و آخرترین لشکری که فرستاد اسامه ابن زید بود که او را در آخر
عهد خود، با لشکری بسیار، به غزو شام و زمین بلقا و داروم و حد فلسطین فرستاد.

و تفصیل این سی و هشت گروه لشکر که سید ایشان را به غزوها فرستاده بود این
است:

اول، عبیده ابن حارث به تنبیت المره فرستاد. دوم، حمزه ابن عبدالمطلب به ساحل بحر،
به ناحیتی که آن را ناحیت العیص گفتندی، فرستاد. سوم، سعد ابن ابی وقاص را به جای
دیگر فرستاد که آن را خزار گفتندی. چهارم، زید ابن حارثه را به قرده فرستاد. پنجم،
محمد ابن مسلمه را خاص از بهر کعب ابن اشرف بفرستاد. ششم، مرثد ابن ابی مرثد غنوی
را با اصحاب رجیع به رجیع فرستاد. هفتم، منذر ابن عمرو به بئر معونه فرستاد. هشتم،
ابو عبیده ابن جراح به راه عراق فرستاد — جایی که آن را ذوالقصة گفتندی. نهم، عمر ابن
خطاب را به زمین بنی عامر فرستاد — جایی که آن را ثربه گفتندی. دهم، علی ابن
ابی طالب به یمن فرستاد. یازدهم، غالب ابن عبدالله کلبی را به غزو بنی ملوح فرستاد —
جایی که آن را کدید گفتندی.

و غالب برفت و این قوم را غارت کرد و چهاروای بسیار، از اشتر و گوسفند، در پیش

در فرستادن لشکر به اطراف بلاد

گرفت و می بُرد. ایشان بسیار بازهم افتادند و از پی وی بیامدند. چون به نزدیک رسیده بودند، رودخانه‌ای خشک میان هر دو قوم بود، حق تعالی بی آن که ابری پیدا کرد و بی آن که موسم باران بود، سیلابی بفرستاد و در حال، آن رودخانه پُر آب گشت و لشکر مسلمانان از این جانب بودند و لشکر کُفار که از دنباله‌ی ایشان آمده بودند، از جانب دیگر بماندند و آن رودخانه حایل شد میان کُفار و اهل اسلام. و آن غنیمت در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

دوازدهم، دیگر بار، علی ابن ابی طالب به غزو فدک و اهل فدک فرستاد — خاص از بهر قومی که ایشان را بنی عبدالله گفتندی. سیزدهم، ابوالعوجای سُلمی را به غزو بنی سُلمی فرستاد. و وی و لشکری که با وی بودند، همه را بکشتند و شهید گشتند. چهاردهم، عکّاشه ابن محصّن را به غزو قومی فرستاد، جایی که آن را غمره گفتندی. پانزدهم، ابوسلمه ابن عبدالآسد را به ناحیت نجد فرستاد — به جایی که آن را قطن گفتندی. و مسعود ابن عروه را آن جایگاه به قتل آورده بودند. شانزدهم، محمد ابن مسلمه به غزو قُرطای فرستاد. و این قُرطای از قبیله‌ی هوازن بودند. هفدهم، بشیر ابن سعد را به غزو ناحیت خیبر فرستاد. هجدهم، بشیر ابن سعد را به غزو بنی مُره، به فدک فرستاد. نوزدهم، زید ابن حارثه را بر بنی سُلمی فرستاد، از بهر قومی که آن را جهوم گفتندی. بیستم، زید ابن حارثه را به غزو قبیله‌ی جذام فرستاد.

و سبب این غزو آن بود که دحیه ابن خلیفه‌ی کلبی را به رسالت از بر قیصر روم می آمد — که سید او را فرستاده بود. و چون به نزدیک قبیله‌ی جذام رسیده بود، گروهی از این قبیله بر وی زدند و او را غارت کردند و مال بسیار با وی بود و همه از وی بستند. و آن کس که دحیه را غارتیده بود، او را هُنید می گفتند و پسر هُنید بود و او را عوص ابن هُنید گفتندی. و قبیله‌ی جذام بیشتر آن بودند که مسلمان شده بودند و چون خبر بیافتند که دحیه را بغارتیدند، برنشستند و بیامدند و مالهای وی جمله از هُنید و پسرش باز ستندند و باز وی دادند.

پس دحیه ابن خلیفه‌ی کلبی چون به مدینه رسید، حکایت هُنید و پسرش که او را غارت کرده بودند با سید باز کرد و از سید درخواست تا لشکری بفرستد و هُنید و پسرش، به عوص آن، به قتل آورند و قوم وی را غارت کنند و ایشان را اسیر کنند و به